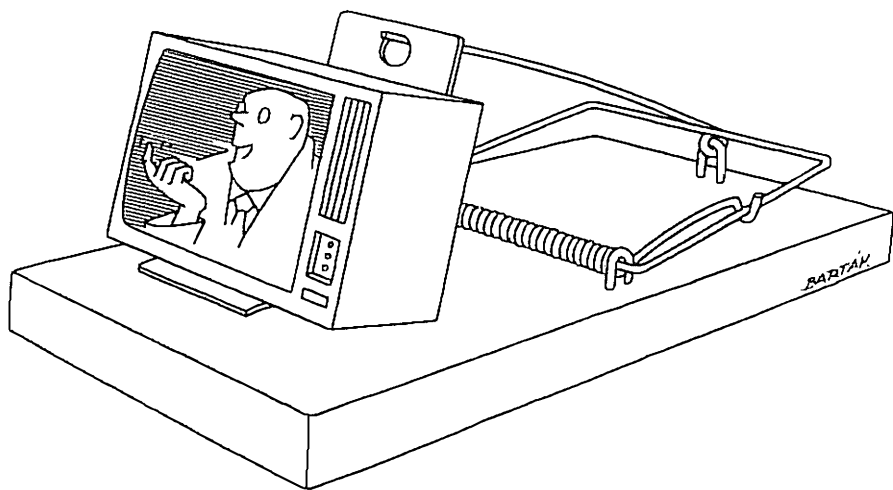
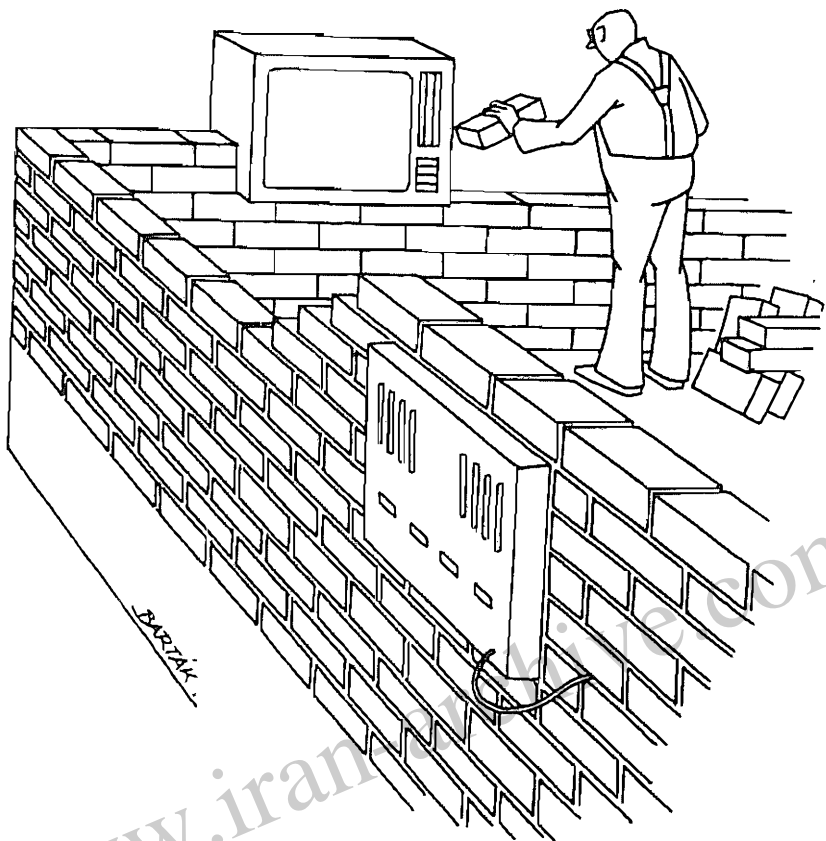
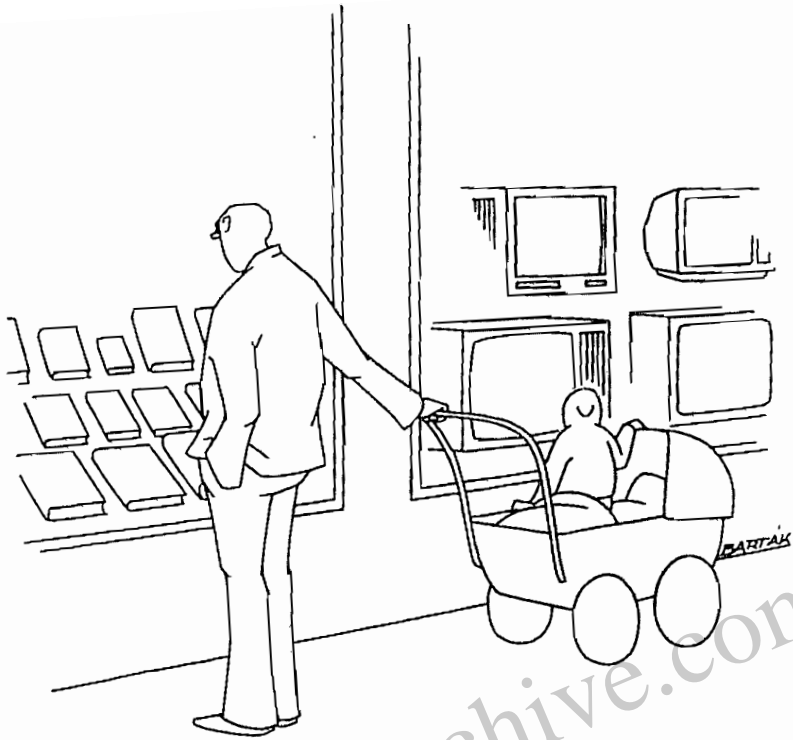
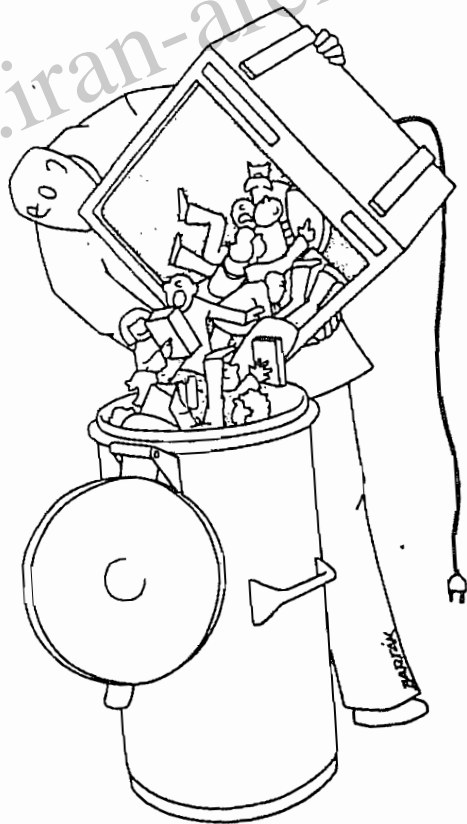


BARTAK





www.iran-archive.com



### مغز خوردهگان!

● حملات تروریستی دست اول از نوع فیلم های سوپر تخیلی هالیودی به برج های دوقلوی سر بر فلک کشیده نیویورک، جهان را تکان داد. ولی پیش از همه دلسوزی ها، برای امریکائیان، و دل نگرانی ها از انتقام جوئی آن ها، پرسشی جانگزا برای جهانیان پیش آمد: این دستان بلند و وحشت آفرین «ترور» از آن کیست؟ اینان کیانند که چنین سهل و آسان، در خود آمریکا، زیر چشمان مسلح سازمان های امنیتی، در یک روز، یک ساعت معین، از فرودگاه های مختلف، چندهواپیمارامی ربایند و آن هارادیوانه وار، بی غم جان، به بدمنه پر قدرت برج ها می کوبند؟ چند روزی گذشت تا پاسخ آمد: مزدوران یک میلیونر نمک ناشناس سعودی که سالها در دامان پر مهر و عطوفت سازمان سیا پرورش یافته و به اشاره او، حرکت اسلامی مجاهدین افغان را علیه کمونیست های خداناشناس



سازمان داده، آن ها را تا راننده، سپس طلبه های گداگشنة سعودی و پاکستانی و اماراتی را در برابر مجاهدین قرار داده، آن ها را بر اریکه حکومت نشانیده و بالاخره سرمست از پیروزی های پایپی به این فکر افتاده که با ولینعمت خود نیز سرشاخ شود و دمار از روزگارش برآورد. همانند گرگ پرورده ای که خواجه پرورنده خود را نیز می دَرَد. با وجود این افشاگری، باز هم پرسش هائی در اذهان عمومی می لولید:

- این دستار بند سعودی که میلیون ها دلار سرمایه دارد - و به روایتی میلیاردر است - به چه انگیزه ای تن به همکاری با

سازمان سیا داده است؟ پول که داشته، پس لابد فکر می کرده که آمریکائیا کم تر کافرند تا روس ها! و یا سازمان سیا، برخلاف کا.گ.ب، جانبدار ملت های محروم و رنج دیده جهان است!

- این سازمان پر مططراق سیا که زمانی «عقل کل» جهان بشمار می آمد، آیا مغز خورده که تروریست های گرگ صفت را در دامان خود پرورش می دهد؟ گیریم که در دوره جنگ سرد و نبرد آشکار و پنهان با کمونیسم، هر چاره ای جز استفاده از گرگ و شغال نداشته است، ولی پس در این ده سالی که از جنگ سرد می گذرد و غول کمونیسم به درون شیئة تنگ خود بازگشته، چرا، همچنان «پرورشگاه تروزیسم» خود را باز نگاه داشته است؟ دیگر برای چه گرگان را در کَنَف حمایت و پرورش و مُدارای خود گرفته است؟

نگاهی به دور و بر خود بیندازیم تا گرگان دست پرورده ه ای را ببینیم که هنوز بر اریکه قدرت تکیه زده اند و در انتظار فرصت لازم نشسته اند تا دنیا را به خاک و خون بکشند، در عراق، در لیبی، در سودان، و ... در همین ایران ویران خودمان ... اینها کیانند؟ مگر از همان تبار طالبانی نیستند؟ مگر خون مُلا عمر در رگهایشان جاری نیست؟

مگر دستهایشان تا مرفق به خون هزاران هزار دگرپسند و دگراندیش، آغشته نیست. مگر نمی گوئید «بن لادن» و «القاعده» او با همه اینها نیز بده و بستان داشته است؟ پس چرا همچنان با آن‌ها می لاسید؟ همچنان اگر نه مستقیم از طریق «پسرعمو» های اروپائی خود - به آن‌ها یاری می رسانید؟ دلسوزی برای شما بی جاست؟ بنشینید و ببینید سزای خویش! شما مغز خر خورده اید. شما عبرت پذیر نیستید. وگرنه در «پرورشگاه» خود را می بستید و «بن لادن» های «منظر» را از میان بر می داشتید. ۵ مهر ۱۳۸۰

## نسل جوان موسیقی

● یادتان هست، در سالهای نخست پس از انقلاب چه بلائی بر سر موسیقی ما آوردند؟ در همه کلاسها و هنرستان های موسیقی را تخته کردند. هر جوان و نوجوانی را که در «ملاءعام» سازی به دست داشت به باد کتک گرفتند. حتی به حریم خلوت مردم شبیخون زدند تا ساز و ضربی را به غنیمت ببرند و بالاخره از رهبر کبیر انقلاب فتوی گرفتند که موسیقی صدای شیطان است. و هر کس که جوانان را به راه موسیقی بکشاند جنایتکار و محارب با خداست. ولی همه این حرفها و کارها در سالهای پایانی قرن بیستم، مثنی بود که بر سندان کوبیده می شد. ملتی که با «خسروانی» های خود وارد تاریخ هنر و فرهنگ شده است، چگونه ممکن است از موسیقی جدا شود؟ از آن گذشته، اینهمه رسانه صوتی و تصویری، این «جدائی» را ناممکن می ساخت و بر جدائی میان مردم و حکومت بنیادگرای مذهبی می افزود. این بود که از شکر خوردن خود پشیمان شدند و نوعی ویژه از موسیقی را - که همانا ناله و نُدبه های مذهبی و تعزیه های دوره قاجار باشد - آزاد دانستند و رهبر عظیم الشان نیز در پی خاویار و شطرنج و ... ساختن و پرداختن این «نوع موسیقی» را حلال اعلام فرمود. جامعه تشنه و شیفته موسیقی، ولی به این «آب باریکه» لجن آلود بسنده نکرد. هر روز «روزنه» را گشاده تر ساخت از هر کجا توانست موسیقی باب طبع خود را فراهم آورد و به ناچار کارگزاران فرهنگی نظام را نیز به دنبال خود کشید. کار به جایی رسید که نه تنها موسیقی سنتی که حتی موسیقی پاپ نیز جایی تازه برای خود در جامعه پیدا کرد. نکته جالب این است که همان نسلی بیشتر به دنبال نوسازی و نوآوری موسیقی رفت که نظام می اندیشید با مغز شوثیهای سیستماتیک آن‌ها را پای بند بنیادگرایهای خود نگاه می دارد.

- اینها را گفتیم تا برسیم به کار «گروه موسیقی دستان» که در بیست و هفتم اکتبر سال جاری یکی از بهترین کنسرت های موسیقی نوآور سنتی را در بزرگترین تالار شهر کلن در آلمان عرضه کرد. سرپرست و نوازندگان گروه دستان، همه وابسته به نسل پس از انقلابند، خود ساخته اند، به راهی رفته اند که نظام نمی خواسته است. درجا زنده اند. خوب آموخته اند. تنها سرشان را در «سنت» فرو نکرده اند. دنیای دوروبر خود را نیز دیده اند. به دنبال نواندیشی و نوآوری رفته اند و حالا که دستاوردهای مشترک خود را در تالار «فیلارمونی» و در برابر دوهزار و سیصد شنونده ایرانی و آلمانی عرضه می کنند، فریاد تحسین را از سینه ها بر می آورند.



- گروه داستان را حمید متبسم سرپرستی می کند. این تارنواز جوان آهنگساز، ترکیبی گوشنواز از نغمه های سنتی را در پیوند باریتم هائی برانگیزاننده، فراهم آورده بود که با همکاری «سیماینا»، و «شهرام ناظری» به اجرا درمی آمد.

- «سیماینا» صدای گرم شیرینی دارد. آنقدر شیرین که در آن شب فیلارمونی، سرماخوردگی تارهای صوتی او را می پوشانید! سیماینا شاید چهل سالی می شود که با موسیقی و به ویژه با موسیقی بومی ایران سروکار دارد و حالا می توان گفت که به کارشناس نظری و عملی «موسیقی خراسان» تبدیل شده است.

- شهرام ناظری را نیز چون همیشه پر شور و هیجان دیدیم. هیجانی که در ترکیب با غزلیات ناب مولوی دو چندان می شد. او اگر «دست» های خود را کمی از آسیب این هیجانات دور نگاهدارد، می تواند توجه بیشتری از جمع شنوندگان را به صدای گرم خود جلب کند!

- بهر حال «دستان» را دست کم نباید گرفت. اگر همچنان به دنبال نوآوری های منطقی - و نه «من درآوردی» - باشد بزرگترین خدمت را به «موسیقی سنتی» خواهد کرد موسیقی سنتی تنها با نوآوری است که جاذبه های امروزی جوان پسند پیدا می کند. ۸ آبان ۱۳۸۰

## افسانه دوّم خرداد

● از همان زمان که «دوم خردادی» ها روی دوش خاتمی بلند شدند و شعار «مردم سالاری دینی» سر دادند، معلوم بود که هیچ تغییری در ماهیت و وضعیت نظام اسلامی به وجود نخواهد آمد. خود همین شعار مترادف با «کوسه و ریش پهن» بود. چگونه می شود به «جزم» های دینی - آن هم اسلامی - پایبند بود و بعد دم و دستگاه مردم سالاری بر پا کرد. اگر «دین» قرار است حرف آخر را بزند، پس مردم دیگر چه نقشی دارند؟ و اگر قرار است مردم عنان زندگی و سرنوشت خود را در دست داشته باشند، با قوانین شرعی مربوط به عصر حجر چه باید بکنند؟ چگونه می شود حکومتی مردمسالار باشد ولی زنان را سنگسار کند، زانیان را از کوه به پائین پرتاب کند، زندانیان را به شیوه قرون وسطا شکنجه کند، جوانان را شلاق بزند و برای سر نویسنده ای در آن سر جهان، جایزه تعیین کند!؟



و اما دوم خردادی ها در برابر همه این پرسش ها پاسخهای حاضر آماده کلیشه ای داشتند: خیر! اینطورها نیست. اسلام واقعی از این شائبه ها

و پیرایه ها به دور است. حکومت عدل علی همان مردم سالاری است. در هر دین و مسلکی آدم های افراطی و بنیادگرا بسیارند. مردم سالاری نیاز به فداکاری و ایثار دارد. باید سختی ها و ناهنجاریها را تحمل کرد تا به مرور نتایج «دوم خرداد» حاصل شود، و از اینگونه احتجاجات صد من یک قاز!

چهار سالی گذشت و در انتخابات بعدی هم از بخت بد مردم، آدم دیگری را که سرش به تنش بیارزد پیدا نکردند و به «سیدخندان» رأی دادند، تا دست کم نوادگان «شمر بن ذی الجوشن»، روی تخت صدارت نشینند! سیدخندان، حداقل حرف های شیرین می زند. وعده های شیرین تر می دهد و می گویند که دستش هم به خون کسی آلوده نیست. غافل از اینکه «سید»، این بار با هزار شرط و شروط بر سر کار آمده و قول داده راه را آنچنان برود که

رهروان «ولایت» رفته اند! ظاهراً به حضرتش حالی کرده اند که اگر حرفهای شیرینش هنوز مردم را بفریبد، دودوزه بازی هایش اصحاب ولایت را گرفتار دودلی نخواهد ساخت. یا زنگی زنگ یا رومی روم. و طبیعی است که ذات «سید» هم از همان رومیان است و زنگیان را مضحکه کرده است!

پس این بار در پس چهره خندان «سید»، کریم المنظرانی چون «عسگر اولادی» و «شاهرودی» و «اکبرشاه» به تصادف از تخت فرو افتاده، نشسته اند. سید، دیگر حتی «چرخ پنجم» درشگه هم به حساب نمی آید. خیلی بخواهیم دست بالا بگیریم شده است پیشکار یا مباشر ولی فقیه که باید زیر نظر رئیس قوه قضائیه کار کند! آن هم چه قوه قضائیه ای که دیوان بلخ پیشش لُنگ می اندازد. پس از آن که برنامه «رو کم کردن حضرت رئیس جمهور مردمی» با موفقیت انجام شد، و برای آن که مردم سالاری دینی پا به مرحله بالاتری بگذارد، نوبت به مجلس شورائی رسید که دوم خردادی های اکثریتی، کلی به آن می نازیدند. مجلسی که قرار بود چنین و چنان کند تا آمد دست بجنابند و پائی تکان دهد، دو بامی توی سرش زدند تا قاعده بازی از یادش نرود! درست است که مردم به آن ها رأی داده اند، ولی پس شورای نگهبان چه کاره است؟ این ریش داران عمامه به سر طالبانی برای چه آنجا نشسته اند. تازه بالای سر اینها هم حضرت ولی نشسته است. مردم در زیر «سایه» اینهاست که دوم خرداد به راه انداخته و دوم خردادی ها را انتخاب کرده اند. اگر اینها نمی خواستند، نه دوم خردادی پیش می آمد و نه دوم خردادی ها به مجلس می رفتند. حالا که رفته اند و یابو برشان داشته است باید حالیشان کرد که مسجد جای هر کاری نیست!

نتیجه آن شد که در این هفت ماه دوره دوم دوم خردادی، دوم خردادی ها، نتوانسته اند حتی یک طرح را که کمی بوی «آزادی» بدهد به لایحه تبدیل کنند و یا یک لایحه را که مربوط به جامعه مدنی سیدخندان باشد از تصویب بگذرانند و یا اگر از تصویب گذشت از سد «استصواب» شورای نگهبان به سلامت رد کنند و یا اگر رد شد، امضای ولی فقیه را پایش بگذارند!

جالب تر از آن این است که در «مردمسالاری دینی» دوم خردادی، مجلس حتی نمی تواند درباره آئین نامه های داخلی خودش هم تصمیم بگیرد. تا وقتی شورای نگهبان هست این غلط ها به آن نیامده است!

آش آنقدر شور شده که «آشپزان» اولیه آن هم فهمیده اند. «بهزاد نبوی»، از مردمسالاران گروگانگیر هم افسار بریده و دادش به آسمان برخاسته که نخواستیم آقا! با این قوه قضائیه و این شوراهای نگهبان جمهوری اسلامی به هیچ اصلاحاتی نمی رسد. البته رویش نشده از مقام معظم رهبری یاد کند، که همه آوازه ها از شه بود! ...

- چهار سال و هفت ماه پس از «انقلاب»! دوم خرداد، روشن شده است که باید در جستجوی انقلاب دیگری بود. انقلابی واقعی و مردمی تا حکومت این تبهکاران دینی را از ریشه درآورد. ۲۸ آبان ۱۳۸۰

## اختلاف یا اتحاد؟

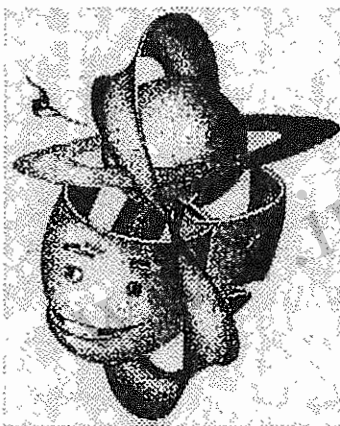
● می گویند که هیچ قوم و ملتی مثل ایرانیان، در مهاجرت به هنر و فرهنگ نمی اندیشد. مهاجرت - یا تبعید، خواسته و ناخواسته دشواری های کمرشکن خودش را دارد و همه نیروی مهاجران را در راه تأمین زندگی روزمره و پُر کردن شکم بی هنر پیچ پیچ هدر می دهد. به همین جهت مهاجران غالباً هم و غم خود را صرف کارهایی می کنند که درآمد ساز باشد. در کارخانه ای یا شرکتی کار می کنند و یا دفتر مغازه ای به راه می اندازند. و دیگر



فرصتی پیدا نمی کنند که به هنر و فرهنگ پردازند. ایرانی ها، دست کم در این آخرین مهاجرت گروهی - که شاید در تاریخ آن بی سابقه باشد - با آن که به دلائل بسیار، دشواری های افزون تری نسبت به دیگر مهاجران داشته اند، ولی رابطه خود را با مظاهر فرهنگی سرزمین خود قطع نکرده اند. از همان سالهای نخستین پس از مهاجرت، در همه شهرهای اروپا و امریکا و حتی در جاهای دور افتاده ای چون نیوزلاند و استرالیا، انجمن و کانون فرهنگی به راه انداخته اند. شب ها و هفته های ایرانی برگزار کرده اند، روزنامه و مجله به راه انداخته اند، صفحه و کاست پر کرده اند، قصه و رمان و نمایشنامه نوشته اند، فیلم ساخته اند و تئاتر به روی صحنه برده اند. هم شگفت آور است و هم تحسین برانگیز که حتی به برنامه های گهگاهی نیز اکتفا نکرده اند و در طول این بیست سال چند جشنواره فیلم و تئاتر نیز به راه انداخته و آن را هر سال به استمرار برگزار کرده اند ...

همه اینها را در منقبت ایرانیان - که خودمان باشیم - گفتیم، این را هم بگوئیم که ما همانقدر استعداد در ساختن و پرداختن داریم که در ویران کردن! همه چیز به شایعه ای بند می شود. شایعه را که پراکندید کار تمام است. هر انجمنی، روزنامه ای، جشنواره ای، نویسنده ای و یا شاعری را که بخواهیم از پای در می آوریم.

- جشنواره هشتم تئاتر ایرانی در کلن (آلمان) که از شانزدهم تا بیست و سوم نوامبر برگزار شد، نیز، در مظان شایعه قرار گرفت. حرف ها و بیانیه ها پیش آمد، عده ای آن را تحریم کردند. و عده ای آمدند که جلسات آن را به هم بزنند. چرا؟ چون جشنواره از دو گروه تئاتری داخل ایران نیز برای



شرکت در برنامه ها دعوت بعمل آورده بود و تحریم کنندگان این دو گروه را وابسته به حکومت اسلامی می دانستند. درجا بگوئیم که ما نیز با ترفندهای فرهنگی - و در واقع فرهنگ ستیزانه - کارگزاران حکومتی آشنایم و می دانیم که مأموران خود را به بیرون از مرز می فرستند تا میان هنرمندان و گروه ها اختلاف بیندازند. ولی راه مبارزه با آن ها، چنین نیست. ما با دامن زدن به اختلاف میان خود، حاکمان را به همان نتایجی می رسانیم که از اعزام مأموران خودانتظاری برند. از آن هم بدتر با نفی و طرد بیکپارچه همه هنرمندان و اندیشمندان درونمرزی، خودرادروری کسانی قرار می دهیم که ناگزیر در زیر سایه خفقان کار و زندگی می کنند. با این کار رابطه

سازندهی میان درون و برون را مختل می سازیم و امید آن ها را در پوستن به جبهه اپوزیسیون بر باد می دهیم. برنده اصلی این اختلافات، همانا نظام فرهنگ ستیز اسلامی است. در برابر دسیسه ها و ترفندهای ملایان باید اندیشمندانه تر رفتار کرد. اختلافات را باید در میان خودمان حل کنیم. بجای نفی و طرد همه آن ها که در درون کار می کنند، راه را با گذر از یک شورای گزینش باز بگذاریم. این شورا، نه تنها از جهت تشخیص استقلال هنرمندانی که قرار است به برونمرز دعوت شوند، مفید خواهد بود بلکه کیفیت هنری برنامه ها را نیز ارزیابی خواهد کرد و هر تفتن ناشیانه و بچگانه ای را به عنوان هنر به روی صحنه نخواهد برد.

ما در مبارزه ای که با فرهنگ ستیزان حاکم داریم، نباید از اهمیت اتحاد نیروهای درون و برونمرز غافل باشیم. این اتحاد از «رابطه» پدید می آید. اگر رابطه ای در میان نباشد، وحدتی هم به وجود نخواهد آمد. به دلیل سوءاستفاده های احتمالی که نظام از این روابط خواهد داشت نمی توان اهمیت اصولی آن را دو راه اتحاد نادیده

گرفت. سوء استفاده ها را باید مورد به مورد بررسی کرد و جدا جدا درباره آن ها موضع گرفت.  
- گفتنی است که یکی از گروه هائی که قرار بود از ایران برای شرکت در جشنواره هشتم تئاتر کلن بیاید، نتوانست  
ویزای خروج بگیرد، ولی توانست میان ما اختلاف بیندازد! ۳ آذرماه ۱۳۸۰

## سرزمین ما!

● همچنان در جشنواره می مانیم تا با چند هنرمند مهاجر افغان نیز آشنا شویم. یک گروه سه نفره که از فرانکفورت  
می آمدند تا کمی هم ما را در درد و رنج مردم افغانستان که مصیبت از پی مصیبت بر سرشان هوار می شود آگاه  
سازند. نه با نطق و خطابه و نه با بحث و جدل، بلکه با شعر و ترانه!  
یکی از ترانه های آنان «سرزمین من» نام داشت که خواننده ای خوش صدا آن را همراه با رباب و طبله می خواند ولی  
پیش از آن حافظ بزرگ را شاهد می گرفت:

ما به اینجا نه پی حشمت و جاه آمده ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم.

- شما اگر بخواهید، می توانید، سرزمین من را «سرزمین ما» بخوانید! :

خانه به خانه گشتم	بی آشیانه گشتم
شانه به شانه گشتم	بی تو همه شبان را
از تو، نشانه من	عشق تو، دانه من
شعر و ترانه من	بی تو نمک ندارد
دردمند بی دوا	سرزمین من
خسته، خسته از جفا	سرزمین من
بی سرود و بی صدا ... ۵ آذرماه ۱۳۸۰	سرزمین من



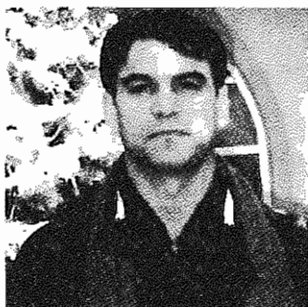
هم پاره پاره در اینجا

هم باده در سینه

کو میزبان

مهر خسته

## گپ و گفتی با سلطان عزیزپور



افغانستان، نام مناسبی نیست

این سرزمین «آریانا» و «خراسان» نامیده می‌شده است

بیش از بیست سال است که کشور برادر ما افغانستان، در آتش گیرودارهای خانمان برانداز می‌سوزد و سرانجام نیز با استقرار ملاً عمر و بن لادن و تسلط سیاه‌ترین عناصر جهالت و قساوت و ماجرای دهشتناک انفجار مراکز جهانی تجارت در نیویورک، اینک آماج حملات پنیان کن بزرگترین نیروی نظامی و اقتصادی جهان و متحدانش قرار گرفته است و از آن جز ویرانه ای باقی نمانده است که اردوی آوارگان و کودکان و پدران و مادران افغانی، تصویر درد و ماتم جهان امروز ماست با نویسنده‌ی هوشیار و مبارز افغانی، آقای سلطان عزیزپور که مانند خود ما و بسیاری افغانهای دیگر به تبعید ناخواسته در آلمان کوچانده شده است در این زمینه ها گفتگویی داشته‌ایم که با سپاس از ایشان، می‌آوریم.

بهرام معصومی

\* \* \*



معصومی: بهتر است این گفتگو را با نکاتی پیرامون پیشینه تاریخی، فرهنگی و جغرافیایی کشورتان «افغانستان» آغاز کنیم.

عزیزپور: از نگاه جغرافیایی، افغانستان سرزمینی است کوهستانی و در قلب آسیا به گونه‌ی یک مشت بسته واقع

شده است. از سوی شمال به کشورهایی چون چین، تاجیکستان، ازبکستان و از سوی غرب به ایران و در جنوب و جنوب شرقی این کشور پاکستان جا گرفته است و متأسفانه از هیچ سوئی به دریای آزاد راه ندارد.

زیادترین مرز مشترک را با پاکستان داشته که همسایه جنوبی و جنوب شرقی می باشد و خط مرزی به درازای ۲۵۰۰ کیلومتر است. کوهها در این سرزمین حالت ستون فقرات (مهره های کمر) را دارد. دو سوی این کوهها را دشت ها و بیابان های بزرگی فرا گرفته که بخش بزرگ این سرزمین را می سازد.

مساحت (بزرگی) این سرزمین را ۶۵۰/۰۰۰ کیلومتر مربع گفته اند. یکی از ویژگیهای این سرزمین، کوهستانی بودنش است. از نامدارترین کوههایش یکی هم «هندوکش» است که روزی و روزگاری، پهنه ی مرزی میان دو فرهنگ بود یعنی فرهنگ هندوان و فرهنگ کوشانیان.

با رویکرد به چنین نامگذاری هاست که به برخی از گوشه های فرهنگ و تاریخ خویش آشنا می شویم. از کوهها و آشیان عقابانش که بگذریم به رودخانه هایش می رسیم: این سرزمین رودخانه های خروشان زیادی دارد که از چند تایی آن می توان نام برد: هلمند، هریرود، پنجشیر، ارغنداب. چون بستر این رودخانه ها پایین واقع شده و کسی برای سیراب کردن زمینها تلاش نکرده از همینرو بیشترین زمین ها خشک است و بی آب - با وجودیکه این سرزمین سقاب «آب دهنده» منطقه است اما خود، لب تشنه و تشنه لب است.

این سرزمین گنجینه های گرانبهایی در سینه دارد. در کنار معادن نقره، آهن، مس، سرب، ذغال سنگ، نفت و گاز و یورانیم، گوهر «لعل» بدخشانش، از سده هاست که زبانزد عام و خاص بوده و بسا از شاعران ستایشگر آن بوده اند. از نگاه تاریخی: این سرزمین تا سده پنجم میلادی بنام «آریانا» یاد می شده است. قلمرو تمدنی و فرهنگی که ثبات و هویت خود را داشت: زبان، اسطوره، دین و نهادهای ارزشی و سامانه های اداری و سیاسی.

از سده پنجم بدینسو بنام «خراسان» یاد شده که آنهم قلمرو بسیار گسترده و دراز دامن بوده که بخش بزرگی از سرزمین های آسیایی را در بر داشته است.

با پیدایش اسلام بود که حادثه شگرفی در تاریخ این قلمرو رخداد چرا که با یورش اسکندر پیوسته بی های تاریخی و فرهنگی ایران زمین از هم نمی گسلد. و یونانی مآبی از داربست دربار سلوکی و اشکانی پا فراتر نمی گذارد. اما یورش عرب چیزی دیگر بود. برقی از عالمی دیگر به روانی پر شور در جزیره العرب زده بود که می خواست نور آن را نه تنها به تمامی عرب، بلکه تمامی بشریت رساند، این فراخوان، مجموعه ی هستی، فرهنگی و هویتی ایران زمین را به چالش می گیرد و ضربه کاری به آن می زند. در اثر همین ضربه، ایران زمین به مدت تقریباً دو سده دوچار سکتة مغزی می شود که به آن «قرن سکوت» می گویند. تا بالاخره پس از تنشهای فراوان، فرهنگ ایران زمین می تواند عنصر تازه این آئین را در خود جذب کند و آن را مایه ی جهش فرهنگی تازه خود سازد. باید افزود: در حمله مغول، ما با این مشکل مواجه نبودیم، حمله مغول با همه تبه کاریهایش و کتابسوزی هایش نه تنها حرفی تازه در برابر زبان و فرهنگ و دین ما نداشت بلکه خود پسابند در رونق این فرهنگ و تمدن دست یازید و خود زایی فرهنگی را از خود پیادگار گذاشت.

**معصومی: اصولاً کشور افغانستان از چه ملیت ها و اقوام تشکیل شده است؟**

عزیزپور: این گفته درباره ساختار قومی و تباری این کشور صدق می کند که گفته اند: افغانستان موزة ملیت ها و اقوام گوناگون می باشد و یا کشور اقلیت هاست. اینکه سروصدای زیادی درباره اکثریت و اقلیت در افغانستان براه

انداخته و براه می اندازند و میگویند: پشتونها اکثریت این جامعه را می سازند، ادعایی است بی اساس بیمارگونه و تمامیت خواهانه و استعماری، نه پژوهشی و علمی و یک حرف حسابی و درست.

چگونه می شود که ما مجموعه نفوس یک کشور را ندانیم و در آنجا ادعای اکثریت و اقلیت داشته باشیم، در حالیکه تا هنوز که هنوز است، سرشماری در کشور ما بر اساس حدس و گمان است. چگونه می توان در آن کشور از اکثریت و اقلیت گپ زد.

در افغانستان در مسیر تاریخ رقم ۱۵/۲۷۱/۶۸۷ نفر - در افغانستان در پنج قرن اخیر رقم ۱۵/۰۰۰/۰۰۰ نفر - در مجموع احصائیه سال ۱۳۵۰ کابل رقم ۱۷/۰۸۶/۳۰۰ نفر در احصائیه تخمینی سال ۱۳۶۰ کابل رقم ۱۵/۶۳۱/۸۰۷ نفر در احصائیه تخمینی مؤسسه امریکائی ۱۹۹۰ میلادی رقم ۱۶/۹۰۴/۹۰۴ نفر ذکر شده است، که هیچ گونه رشدی را نشان نمی دهند، در حالیکه واقعیت غیر از این است و نفوس کشور در سالیان اخیر رشد چشم گیری نسبت به گذشته داشته که احتمال می رود به تعداد نفوس در میان رقم ۲۵ میلیون و ۳۰ میلیون باشد. اما بصورت بسیار فشرده درباره ملیت ها می توان گفت از بزرگترین ملت ها و اقوام افغانستان تاجک ها، ازبک ها، هزاره ها، پشتون ها، ترکمن ها، بلوچ ها، نورستانی ها ... می باشند.

معصومی: تاسرنگونی حکومت ظاهرشاه کدام ملیت ها و اقوام بیشترین امتیاز سیاسی و دولتی را داشتند؟ عزیزپور: از گذشته دیر و دور اگر بگذریم که ملیت ها و اقوام مختلف بر این سرزمین قلمرو حکومت کرده اند، می رسیم به دولت های معاصر، به گفته ی «گریگوریان» دولت معاصر افغانستان هر چند از حیث شکل معجونی از طرز اداره مغولی و ایرانی بود اما در عمل در تحت سلطه نظام اقتصادی و اجتماعی جامعه قبیله ای و فئودالی افغان قرار داشت که در رأس اداره آن یک عده از خانان و سران قبایل دُرالی مخصوصاً پونیرائی قرار داشتند با عناوین اشراف الوزراء، مشیر و مختار، دیوان بیگی، وکیل الدوله، قاضی القضاة، خان خانان. تاریخ سیاسی دولت های معاصر اساساً سرگذشت کم و بیش پشتونهاست نام کشور افغانستان یا سرزمین افغانها، تصور نادرستی از تجانس قومی را در ذهن القاء می نماید اگر دقیق حرف زده شود در گذشته ها چیزی به حیث مدلول کلمه وجود نداشته است. این نام توسط دیگران برای تشخیص گروه قومی مسلط در جامعه به کار برده شده است. در حالیکه این گروه خود را پشتون مینامد نه افغان، با وجودیکه جای این گفتمان در این گفتگو نیست، بایستی افزود: این نام برای سرزمین چندان مناسب نیست نه از نگاه تاریخی و نه از نگاه ترکیب قومی. از نگاه تاریخ تا قرن نوزدهم نام این سرزمین رسماً خراسان بوده و از نگاه ترکیب قومی نام یکی از اقوام را بر مجموع آحاد ملیت ها و گروههای مختلف فرهنگی و قومی و نژادی نهادن کاری است پرسش برانگیز و زمینه ساز ماجراجویانه های قومی و ستیزه گری های نابخردانه تمامیت خواهانه نژادی و قومی. و این در حالیست که خود آن قوم نیز خود را بنام «افغان» نمیشناسد.

خلاصه باید گفت: تا سرنگونی ظاهرشاه، حکومت بیشتر در دست پشتونها بوده با وجودیکه احمد شاه ابدالی همراه با اخلافش در راه استحکام دولت مرکزی در برابر خودمختاری قبیلوی و امتیازات بیش از حد آن (اقوام پشتون) مبارزه نمودند اما چون در عین حال خود هم بر قبیله و قوم اتکا داشتند، نتوانستند این نظام را از بین ببرند، یا بطور کامل قابل ملاحظه ضعیف سازند، حتا امان اله خان که یک شهزاده اصلاح طلب و آزادیخواه بود با وجود تلاشهای زیاد در این راستا مانند اسلافش توفیقی نیافت. با وجودیکه باصلاحات آغاز کرد و وظیفه اول او اجرای کاری بود که اسلافش به آن نیز توفیقی نیافته بودند.

معصومی: حکومت ظاهرشاه چگونه و چرا سرنگون شد؟

عزیزپور: ظاهرشاه زمانی که به حکومت رسید جوانی بی تجربه پیش نبود. تا سی سال اول حکومت اش عم‌هایش گردانندگان اصلی این حکومت بودند. ظاهرشاه پس از ۳۰ سال سلطنت توانست قدرت را در دست بگیرد. زمانی که قدرت در دست عم‌اش شاه محمودخان بود. او راه و روش شاهی مشروطه را در پیش گرفت و همچنان روابطش را با پاکستان بهبود بخشید. او به این مسأله تحقق بخشید که سیطره ۳۵ ساله خانواده سلطنتی پایان یابد و مانع روی کار آمدن مجدد داودخان گردد. او دکتر محمد یوسف را که به حیث وزیر معادن و صنایع بود با سمت نخست وزیری گماشت. دور شدن داودخان از قدرت، تضاد میان اعضای خانواده سلطنتی را تشدید کرد از یکسو، و از سوی دیگر، نزدیکی بخش حاکم این خانواده به حل قضیه پشتونستان، عوامل دست نشانده مسکو را تحریک کرد. و به بجران دستگاه حاکم دامن زد.

بحران در دستگاه دولتی از یکسو، نزدیکی دولت به غرب از سوی دیگر استبداد و فساد اداری همه و همه باعث آن شد که دولت ظاهرشاه سقوط کند. چه با یک سازش و چه بدون سازش حکومت ظاهرشاه سقوط می کند و داودخان خود را رئیس جمهور افغانستان اعلان می کند.

معصومی: علت و انگیزه شکست حزب دموکراتیک خلق افغانستان را چگونه ارزیابی می کنید؟

عزیزپور: مهر شکست از همان آغاز در پیشانی گردانندگان اصلی و پشت پرده و گردانندگان دست دوم آنها دیده می شد. چرا که اهداف کودتاچیان و حزب وابسته اش نه با نیازمندیهای مردم ما سازگاری داشت و نه با ساختار فرهنگی و تاریخی کشورمان همخوانی داشت. و با آنهمه تبلیغات زحمت کش پرورانه شان، شکست محتوم را در پی داشت. و این فرجام هر حرکتی است که از بیرون به کشوری و یا مردمی تحمیل شود و این فرجام هرگونه بیگانه پروری و مزدورمنشی است که پیامد بهتر از آن نمی توان انتظار داشت.

معصومی: می شود سیمانی از مقاومت را ترسیم کنید و بگوئید چه گروهی از گروهها، در جنبش مقاومت نقش اصلی داشتند؟

عزیزپور: زمانی که مردم ماهیت و چگونه گی دولت جدید را دریافتند و از وابستگی اش به شوروی آبروز آگهی پیدا کردند دست به مخالفت زدند و کشورهای دیگر بویژه رقیب روسیه، امریکا نیز از فرصت استفاده کردند و واکنش در برابر این دولت ابعاد چندگانه یافت و به مرور زمان در سه هسته عمده متمرکز شد که بعداً هر یک بر مبنای خصوصیت ویژه خود انکشاف نمود. هسته های مذکور عبارت بودند از:

۱- سازمان های مقاومت برون مرزی بخصوص در پاکستان و ایران

۲- مبارزه چریکی در درون مرز و دسته های خودجوش مقاومت ملی و مذهبی مردم.

۳- مجادله قلمی روشن فکران در داخل و خارج کشور.

هنگامیکه مقاومت خودجوش بدست نیروهای وابسته به پاکستان و غرب سرکوب شد و یا به انحراف کشانده شد. از مجموعه این نیروها دو نیروی بزرگ سر بلند کردند. یکی نیروهای وابسته به پاکستان، جناح های وهابی، دیوبندی و اهل حدیث، حزب اسلامی و گروههایی که بیشتر بر تفکر اسلام پشتون و قبیله ای تکیه داشتند مانند: گروههای یونس خالص، محمد نبی محمدی، و ... که بعداً بدنه اصلی طالبان را ساختند. و دیگر نیروهایی که سر مخالفت با پاکستان برداشتند که طیف گسترده از نیروهای مقاومت را در برابر دشمن نیز می ساخت و در برگیرنده عناصر و دسته های بنیادگرا، دسته های قومی و محلی و ملی و گروهی از روشنفکران گرداننده اصلی این

حرکت دومی زنده یاد احمد شاه مسعود بود.

از نگاه نظامی یگانه نیرویی که تا به آخر باقی ماند همین ائتلاف شمال بود و آنهم برهبری احمدشاه مسعود. البته در سنگر دیگر آزاده مردانی نیز بوده اند همچون زنده یاد مجید کلکانی که رهبری سازمان آزادی بخش مردم افغانستان را به عهده داشت بایستی از آنها نیز به نیکی یاد کرد. چرا که نامشان من حیث سالاران مقاومت در برابر تجاوز روسیه، بر نگیں تاریخ مبارزات سرزمین ما می درخشد. اسطوره مقاومت، احمدشاه مسعود نه تنها در مقاومت در برابر روسها دست بالا داشت، بلکه توانست نیروهای طالبان و دسته های تروریست عرب و پاکستانی را در کوهپایه های هندوکیش میخ کوب نماید. و این در حالیست که جبهه یی از ائتلاف جهانی تا هنوز که هنوز است کاری را از پیش نبرده است.

**معصومی: اختلاف اصلی گروههای مقاومت بر سر چیست و چرا نتوانستند با هم کنار بیایند؟**  
عزیزپور: در گام نخست این اختلاف ها از جامعه ناهمگون ما مایه می گیرد جامعه ی ناهمگون تباری، نژادی و زبانی و نبود بستر مساعد ملی برای رفع این ناهمگونی ها در داربست های سیاسی و حقوقی به اختلافات این گروهها پیش از پیش دامن می زند. در پهلوی عوامل بالا دست اندازی های دولت های همسایه بویژه پاکستان و ایران در شعله ور ساختن این اختلافات بسیار کارساز بوده است نداشتن برنامه سیاسی مطابق به شرایط کشور و ایجابات زمان. در کنار عوامل بالا، از تلاش هر یک از گروهها، در گرفتن بیشترین امتیازات زیر پوشش نژاد، محل هم نمیتوان چشم پوشید.

**معصومی: طالبان چگونه به قدرت رسیدند، چه ارتباطی میان ملامحمد عمر و بن لادن وجود دارد؟**  
عزیزپور: در مجموع، این برنامه استعماری بود که به قدرت رساندن طالبان نقش اساسی داشته است. کشورهای چون امریکا، عربستان سعودی و پاکستان، گردانندگان اصلی این برنامه استعماری بوده است. زیر نام لشکرشاه و آورانگان امنیت ملی و ... اما در واقع تامین امنیت برای کشیدن لوله نفتی از ترکمنستان به پاکستان از طریق افغانستان و ایجاد پایگاه و یا مرکزی برای زیر فشار قرار دادن کشورهای چینی، روسیه و چین. و دست یافتن به بازارهای بازرگانی آسیای میانه. در مورد ارتباط محمدعمر با لادن بایستی گفت: ملا محمدعمر که رهبر طالبان خوانده می شود در مقام رهبری این گروه نامی بیش نیست. که (آی-اس-آی) سازمان جاسوسی پاکستان او را علم کرده است.

میگویند ملاعمر دختر لادن را به زنی خود دارد و رابطه از همین دست ها! و یا شاید خود محمد عمر سایه ای از لادن ها باشد. اما در میان افغانستانیها تاکنون هیچ کس او را جدی نگرفته است. او را آدمی بسواد و آله دست (آی. اس. آی) و سایه ی بن لادن ها و یک مرد عقب مانده قبایلی می شناسند.

**معصومی: آیا شما به عنوان افغانستانی، دخالت بن لادن را در رویداد «۱۱ سپتامبر» تأیید می کنید؟**  
عزیزپور: با یقین می توان گفت که بن لادن ها در رویداد «۱۱ سپتامبر» نقش غیر مستقیم داشته است. اما باید نقشه و تدارک این فاجعه در خود امریکا چیده شده باشد. در ارتباط تنگاتنگ با برخی از کشورهای عربی و پاکستان.

**معصومی: آیا طالبان توان اخراج بن لادن را از افغانستان دارند؟**

عزیزپور: اگر بخش رهبری طالبان را ما گماشته گان (آی. اس. آی) بدانیم، که میدانیم در صورتیکه همان بخش سازمان جاسوسی پاکستان متقاعد شود بر ضد نیایش عمل کند امکان خروج و یا کشته شدن لادن وجود دارد.

**معصومی: آیا ترور احمدشاه مسعود با رویداد نیویارک ارتباط داشته است؟**



احمدشاه مسعود

عزیزپور: به نظر من آری! بنخاطر اینکه تروریستان با ترور احمدشاه مسعود، تلاش داشته اند، بر سراسر افغانستان مسلط شوند و امریکا و تمام دنیا را در برابر عمل انجام شده قرار دهند. و در برابر امریکا و دیگر کشور، پایگاه مطمئن و استوار داشته باشند. و مجموعه ی ملت افغانستان را من حیث گروگان در برابر حملات احتمالی امریکا با خود داشته باشد. پیوسته با این گفته باید افزود: احمدشاه مسعود یک چهره و شخصیت استثنائی است نه تنها در تاریخ چند سده اخیر، بلکه در قلمرو زبان فارسی، شخصیت با این همه شهرت و کارنامه کم ندیده ایم. نمونه ای از اینگونه شخصیت ها را در تاریخ باستانی ما همگون ابومسلم ها و یعقوب لیث ها می توان یافت و همچنان به گونه ی دیگر در سطح جهان مثل چيگوارها، شخصیت هایی از این قماش بوده اند که بدبختانه در موقع حیاتش قدر او را ندانستیم.

معصومی: به نظر شما راه حل بحران چگونه است.

عزیزپور: مجموعه ی از ساختارهای تروریستی بویژه و باندهای مافیایی مواد مخدر بایستی برچیده شود. طالبان سرکوب و مناطق اشغال شده آزاد شود و مردم بومی که توسط طالبان از مناطق شان تبعید شده اند دوباره به زادگاه خویش برگردانده شوند. و یا زمینه برگشت شان مساعد شود. بعداً دولتی زیر نظر ملل متحد بر اساس خواسته ها و نیازمندی ها مردم ما با در نظر داشت شرایط معاصر و ویژگی های فرهنگی و تاریخی ساخته شود و این دولت بایستی برخاسته از نیازمندی ها مردم آزاده و ستمزده ما باشد. نه برخاسته از فرمان و توطئه چند کشور و یا کشورهای که چشم طمع به سرزمین دوخته اند.

به امید آزادی کشور ما به این گفتگوی دوستانه پایان می بخشیم و برای هر دو کشور برادر ایران و افغان روزگار خوشی میخواهیم.



### شعری از حاج محمداسماعیل مُنیر مازندرانی

عنکبوت آر لانه دارد آدمی دارد وطن  
 عنکبوت آسما تو هم دور وطن تاری به تن  
 بهر حفظ لانه خود می تند تار عنکبوت  
 ز عنکبوتی کم نه ای ای غافل از حفظ وطن  
 عقل کل، مهر وطن را معنی ایمان شعرد  
 معنی ایمان بود مهر وطن بی ریب و ظن  
 شیخ اگر معنی وطن نشناخت معذورش بدار  
 این وطن نسامش بود ایران بیا بشنو ز من

## وطن



# پیامبران خرد

## در پیکار با تاریکی هزاره ها

نوشته  
شهریار شیرازی  
بکوشش  
هوشنگ معین زاده

کتاب «پیامبران خرد، در پیکار با تاریکی هزاره ها»، نوشته «شهریار شیرازی»، شرح ماجرای یک حرکت فرهنگی است که در داخل ایران جریان دارد. این کتاب برای انتشار به خارج از کشور ارسال و توسط یک ایرانی فرهنگ دوست به دست من سپرده شد تا آنرا به چاپ برسانم. اینک این کتاب چاپ شده و در دسترس همگان قرار دارد.

کتاب به صورت قصه و شرح حال جستجوهای نویسنده است. او هم مانند هزاران ایرانی دیگر در اوضاع وانفسای کنونی ایران در پی یافتن راه حلی برای رهایی ملت و مملکت خود از سلطه رژیم قرون وسطایی آخوندی است و در نهایت، گذر وی به جنبشی تحت نام - حرکت فرهنگی «او» - میافتد که هدف بنیان گذارانش مبارزه با جهل و خرافات و عوام پروری است که سابقه آن در مملکت ما به قرنهای پیش بر میگردد.

قهرمان قصه برای دیدار با شخصیتی که افکار و اندیشه هایش زیر بنای این حرکت فرهنگی را تشکیل میدهد، بعد از گذراندن ماجراهای فراوان در مییابد که داستان این شخصیت استثنایی، شبیه داستان «سیمرغ» عطار است. به عبارت دیگر شخصیتی که حرکت فرهنگی بنام «او» به راه افتاده است، در واقع همان «سی مرغ» هایی هستند که وقتی از نظر راه و هدف به یکتایی میرسند، تبدیل به «سیمرغ» افسانه ای میشوند . . .

. . . و در پایان، گردانندگان این حرکت اعلام میکنند که راه رهایی ایران از وضعیت مصیبت بار کنونی در پیمودن مسیر و هدف یگانه است و همه ایرانیان را دعوت به همراهی این حرکت میکنند.

بی شک انتشار این کتاب در خارج از کشور، نقطه عطفی در مبارزات فرهنگی ایرانیان بشمار میرود. به عبارت دیگر، این حرکت بازتاب تلاش مبارزان خارج از کشور و سر آغاز جنبش نوینی است که در ایران به راه افتاده است. با این تفاوت که در طول سالیان دراز گذشته، این مبارزان خارج از کشور بودند که هموطنان خود را در ایران به پایداری و مبارزه فرا میخواندند و این بار مبارزان داخل کشور هستند که خواهران و برادران به غربت رفته خود را به پیگیری مبارزه دعوت میکنند و با غرور و سرفرازی میگویند: نگران نباشید، «شاهین ها به پرواز در آمده اند» و مصمم هستند سر اژدهای هزار دُم قرون و اعصار را به سنگ بکوبند تا فرزندان وطن به زاد و بوم خود برگردند و ایران را از نو بسازند.

از اینکه ماجرای این حرکت فرهنگی را نشریه وزین کاوه که هشتادوشش سال پیش جمعی از میهن دوستان ایرانی برای رهایی مملکت خود از سلطه استبداد، برپا کرده بودند به آگاهی میرساند، باعث خوشوقتی من است، و امید است که کاوه امروز ما نیز ناشر افکار و اندیشه های دومین حرکت فرهنگی ایرانیان در طول یک قرن و ناقوس مرگ رژیم آخوندها و رهایی ایران باشد.

«حق و قدرت» بخشی از این اثر کم نظیر را، با سپاس از گردانندگان کاوه بویژه سردبیر فرزانه آن دکتر محمد عاصمی، ارمانان خوانندگان عزیز و ارجمند این نشریه کهنسال و پر آوازه میکنم.

هوشنگ معین زاده

## حق و قدرت

### حق مشخص که دلیل شد، قدرت کور سرور میشود

روز و روزگاری «قدرت» و «اخلاق» و «حق» (منظورم حق مشخص است) و «دین باوری» و «عقل» و «اراده» شش تایی هر یک در یک مرز و بوم و در همسایگی یکدیگر، زندگی میکردند. گرچه روابطی با یکدیگر داشتند، لیکن هرگز اتفاق نیافتاده بوده که به دور هم جمع شوند و با هم گفتگو کنند و زمینه‌هایی برای ایجاد کردن وحدت نظر و اتحاد نیروها جهت رفع مشکلاتی که یا برای تک تک شان بوجود می‌آید و یا بعلت وسعت اثر، سراسر مناطق ششگانه را دستخوش رنج و اذیت خود مینمود، فراهم آورند.

روزی از روزها تصمیم گرفتم سری به آنها بزنم و از نزدیک وضع و حالشان را جویا شوم. بخودم گفتم بهتر است دیدار خود را از منطقی نفوذ و قلمرو «قدرت» شروع کنم و با ملاقات «حق» که در قسمت مرکزی آن مرز و بوم و کاملاً در محاصره‌ی سایر اهالی قرار داشت به پایان برسانم.

راهی شدم. ولی هنوز راه زیادی را از مرز طولانی قلمرو «قدرت» تا منزلگاه و قصر باشکوهش طی نکرده بودم که چشمم به «حق» افتاد که با حالی زار و نزار، تنی خسته و دلی تنگ در زیر بازوی بلند یکی از قلاع مهیب «قدرت» نشسته و عرق از هفت بند بدنش سرازیر بود. ابتدا تعجب کردم و از خود پرسیدم «حق» در قلمرو «قدرت» چه میکند؟ چرا به این حال و روز افتاده، از کجا می‌آید؟ بکجا می‌رود؟ نکنند مبتلا به حواس پرتی دوره‌ای و منگی فصلی شده است؟ لیکن بهتر دیدم به جای این حرفها به «حق» نزدیکتر شوم و ماجرا را از زبان خودش بشنوم. پیش رفتم و پس از احوالپرسی و اظهار تأثر و تأسف از نکبتی که به وی روی آور شده بود پرسیدم:

حالا بگو ببینم چرا از اینجا سر درآورده‌ای؟ مگر جا برایت قحط بود؟

«حق» گفت: دارم از دست می‌روم. دیگر فکرم به هیچ جا قد نمیدهد. این است که آخرین تدبیری که بنظرم رسید این بود که بلند شوم و با یک یک همسایه‌ها مشورت کنم و از آنها کمک بگیرم.

گفتم: پس اینطور. ببین کار روزگار به کجا کشیده است. خیلی خوب باشو من زیر بغلت را میگیرم، کمکت میکنم تا بلکه بتوانی خودت را به قصر «قدرت» برسانی. اما راستی، هیچ به این فکر افتاده‌ای که مبادا «قدرت» ترا به قصر خودش راه ندهد، چه رسد به قبول زحمت روبرو شدن و گفتگو کردن با تو؟

«حق» مثل کسی که خیری از فکر کردن ندیده و حوصله اش از این قبیل امور سر آمده باشد، تکانکی بخود داد، از جا بلند شد و گفت: من رمق بلند شدن ندارم آنوقت تو چه توقع‌هایی در سر می‌پرورانی. شاید میخواهی مایوس و منصرف کنی؟

دیدم «حق» ناخوشتتر و فرومانده تر از آنست که امثال من بتوانند داروی شفا بخشی به حلقومش بریزند. یا راهی پیش پایش بگذارند.

«حق» تصمیم خود را گرفته بود. حرف حسابی هم بگوشش فرو نمریفت. بنابراین دستش را گرفته به دور گردنم انداختم و به اتفاق هم روانه شدیم و پس از عبور از موانع متعدد، بالاخره به دروازه اصلی قصر «قدرت» که «سیاست» نام داشت، رسیدیم.

«قدرت» پس از کسب اطلاع از حال و روز «حق» و حضورش در مدخل قصر از روی ترحم و دلسوزی قدرتمدارانه و با این نیت که بتواند تتمه‌ی رمق «حق» را هم گرفته و وی را به مرگش راضی گرداند، بما اجازه ورود داد. هر دو وارد تالار بزرگ قصر «قدرت» شدیم. من در گوشه‌ای ایستادم. اما «حق» لنگ لنگان خود را به پای تخت جواهرنشان «قدرت» رسانید. «قدرت» در ابتدای ورود، چیزی نگفت. فقط با غرور و خودپسندی کور و خاص خودش، محو تماشای درماندگی همسایه خویش گشته و گاه پوزخند رضایت آمیزی میزد.

دقایقی بر این منوال گذشت و در حالیکه «حق» به زانو درآمده و تضرع میکسرد و از سرنوشت شوم خویش در برابر چشمان «قدرت» مینالید، «قدرت» با صدای بلند و طنین انداز خود از وی پرسید: اینقدر ناله سر مده و مثل پتیاره های پیر از بخت بد خود ننال، فقط بگو برای چه به اینجا آمده ای و از ما چه میخواهی؟

«حق» گفت: من خیلی ضعیف و زار شده ام. یاریم کن.

«قدرت» گفت: یاریت کنم؟ از چه راه؟ به چه وسیله؟

«حق» گفت: مشورت. رایزنی. راهنمایی.

«قدرت» گفت: مشورت؟

«حق» گفت: همین مرا کفایت میکند. شنیده ام رأی «قدرت» مثل دارونی است که یکبار مصرفش کافی است.

«قدرت» قهقهه ای زد و گفت: من یک راه و مناسبترین راه را به تو توصیه میکنم. آنرا در پیش گیر تا هم خودت راحت شوی و هم من از شر مزاحمتهای وقت و بی وقت تو خلاص شوم.

«حق» با کنجکاوی و اشتیاق پرسید: آن کدام راه است؟ آنرا بمن نشان بده تا شاید از اینهمه عذاب و حقارت آسوده گردم.

«قدرت» گفت: برو و بمیر.

«حق» که انتظار شنیدن این سخن را نداشت متعجب شد و خواست چیزی بگوید اما «قدرت» مجالش نداد و گفت: این دوزخی شوم را از اینجا برانید. من تحمل دیدن آثار مشمئز کننده ضعف را ندارم. بیرونش کنید.

«قدرت» اینرا گفت و همچنان که بر تخت خود نشسته بود با پاشنه پای خود ضربه محکمی بر پیشانی «حق» نواخت. مأمورین «قدرت»، «حق» را کشان کشان تا خروجی قصر بردند و بی آنکه اعتنائی به التماسهایش یا به خواهش و تمناهای من داشته باشند «حق» را به خارج از محوطه قصر پرتاب کردند.

«حق» بیچاره با پوزه بر زمین خورد و خون از دهان و دماغش و چاکی که بر زخمدانش پیدا شده بود، سرازیر شد. حال رقت انگیزی داشت. شاید هم همانگونه که «قدرت» گفته بود، وضع «حق» نفرت انگیز بود. به هر حال، احساسات مرا بیش از پیش برانگیخت. به هزار مکافات و دردسر آبی پیدا کردم؛ صورت غرقه بخون «حق» را شستم و پس از دلداری دادنه‌های مفصل، زیر بالش را گرفتم و کوشیدم وی را بقبول خودش از قلمرو اهریمنی نامردان و بی غیرتان، دور گردانم.

همینطور که داشتیم میرفتیم «حق» گهگاه زیر لب میگفت: هیهات. هیهات. این همسایه قدیمی، عجب حیوانی بود و من نمیشناختمش. دیدی با من چه کرد؟ مزد خوبیهام را چطور داد؟ ایکاش خاک بر سرم میشد ... و

پرسیدم: آیا هنوز هم خیال داری برای درک نظر و شنیدن راه حل به سراغ همسایگان بروی؟

«حق» گفت: آری. شاید راهی پیدا شود.

گفتم: بسیار خوب. اکنون کدام را ترجیح میدهی؟

«حق» گفت: «دین باوری» را. چون هم در نزدیکیهای اینجاست و هم از قدیم و ندیم معروف بسه صفت

ارحم و ترحم میباشد.

به راه خود در جهت جولانگاه «دین باوری» ادامه دادیم تا به دروازه «تقلید» در مرزهایش رسیدیم. تابلوی بزرگی در مدخل یکی از معابر معدودی که برای کنترل ورود و خروج افراد ایجاد شده بود بچشم خورد. به روی آن تابلو با خطی درشت عبارات اخباری و هشدار دهنده ای نوشته بودند:

۱ - هیچکس حق ورود ندارد مگر پس از دادن صدقه، سپردن وثیقه و تفتیش شدن توسط مأموران مربوطه.

۲ - از ورود افراد و اوراقی که حامل و حاوی اندیشه یا سخنانی باشد که برای اتباع و رعیت‌های ما تازگی داشته باشد، اکیدا جلوگیری میشود.

۳ - احدی حق نزدیک شدن به اتباع ما، این بره های متولیان اعظم و حرف زدن با آنها را ندارد. مگر به اذن و اجازه‌ی اعظم العظما یا ابوالحکماء و العباد.

۴ - تکلم به زبان مادری در حضور لنگر زمین و آسمان جناب شیخ الشیوخ قانند الملائسک و فراش الملکوت فی عالم الناسوت، مطلقاً ممنوع است.

۵ - خارج ساختن امتعه عالیه مکتبی از قبیل منابع دعانویسی، وردخوانی، اوراد و دیوان اشعار تسکین القلوب پریشان و... برای عموم مطلقاً آزاد است.

بمحض آنکه چشم به آن تابلو خورد از «حق» پرسیدم: خب، با این وضع چگونه میخواهی وارد منطقه «دین باوری» گردی؟ همه اش به کنار با صدقه و وثیقه چه خواهی کرد؟

«حق» گفت: قبلاً فکر این چیزها را کرده ام. مانعی در راه ورودمان نیست.

خلاصه بعد از طی کردن مراحل اداری ورود، قدم به قدم تازه گذاشتیم. آنچه در قلمرو «دین باوری» بیشتر از هر چیز نظر مرا بخود جلب میکرد تابلوهای بیشمار بود که در دو سوی طول گذرگاه، از مرز گرفته تا مقر اصلی حاکم «دین باوری» نصب کرده بودند. شگفت آنکه بر روی تمامی آنها فقط این کلمات نوشته شده بود: «منطقه ممنوعه - خطر مرگ». در حالیکه دور تا دور گذرگاه تا آنجا که چشم کار میکرد با بیابان برهوتی احاطه شده بود که نه آب داشت و نه آبادی. رفته رفته که پیش رفتیم، آن ریزگار وحشتناک را که هیچ رغبت دلپذیری در انسان بر نمی‌انگیخت پشت سر گذاشته و به منطقه ای که از تل و تپه های خاکی متعدد پوشیده بود رسیدیم. بدستور مردی که در پای اولین و بلندترین تپه قراول میداد وارد یک راه باریک و مالرویی شدیم، از تپه بالا رفتیم تا بالاخره در بلندترین نقطه آن که ارتفاعش کمتر از صد متر میشد قرار گرفتیم، نقطه ای که اسمش را گذاشته بودند رأس الاعلائی عالم.

در آنسوی تپه و در دوردست آنچه که واقعاً جلب توجه میکرد بنای نسبتاً بزرگی بود که بر روی ستونهای مناره ماندنی، به ارتفاع نزدیک به هزار متر ساخته شده بود. نگاهم که به باقیمانده راه و قد و بالای مناره‌ها افتاد از آن نهادم بلند شد. بخود گفتم همه چیز این دیار جن زده و نفرین شده است، حمل این جنازه (منظورم حق بود) تا پای آن مناره و بعد هم تا آن بالا واقعاً طاقت فرساست.

وقتی مطمئن شدم که «دین باوری» در آن بالا مسکن گزیده از «حق» پرسیدم: چرا رفته آن بالا لانه کرده؟ مگر جا قحط بود؟

«حق» هن و هن کنان گفت: میگوید اینجا هم به خدایشان نزدیکتر است و هم بر بندگان گناهکارش مشرفتر است. خب دیگر، «دین باوری» ما هم، از جمله دلش خوش این چیزهاست. چکارش داری، زیر بغل مسرا بگیر و به راه ادامه بده. اینقدر ایرادگیر نباش.

پرسیدم: از این نقطه تا زیر ستونهای آن عمارت غریب المنظر را یک کارش میکنیم. اما آن هزار متر سریالایی مطلق را چه کنیم؟

«حق» گفت: گفتم که راه بیافت. آنها فکرش را کرده اند. از آن بالا برای هر کدام از ما یک دلو چوبی آویخته به طناب میفرستند. در آنها می نشینیم و دلوا را بالا میکشند.

با خود گفتم: با زندگانی حیرتی باید هم روشهای حیرتی همراه باشد.

القصه، زیر کتف «حق» را به روی شانه خود گرفتم و دوباره به راه افتادیم. سرانجام، همانطور که «حق» میگفت دلوا پائین آمد و ما را بالا کشیدند. آدم، از آن بالا که به زیر پای خود نگاه میکرد، حقیقتاً همه چیز حقیر و ناچیز بنظر میآمد. حتی رأس الاعلائی عالم!

داخل عمارت شدیم. ما را به محل جلوس «دین باوری» راهنمایی کردند. حالت خاصی داشت. نمیدانم

در حالت چرت زدن بود یا غرقه در دنیای خلسه! و اگر چه که آمدن «حق» را به حضورش قبلاً اطلاع داده بودند. اما ظاهراً آنچنان به عالم باطن اندر شده بود که انکار نه انکار در بیرون یعنی در اندرون عمارت امارت و حکومتش اتفاق تازه ای رخ داده یا تازه واردی به محضرش پا گذاشته است.

نزدیک به یک ساعت در آنجا معطل شدیم. حوصله ام رفته رفته داشت سر میرفت. از «حق» پرسیدم: تا کی باید همینطور بایستیم و منتظر بمانیم؟

«حق» گفت: تا وقتی که «دین باوری» به خود آمده، به حال اولش برگردد.

گفتم: آیا همیشه همینطور در حال چرت زدن است یا نه از وقتی که شنیده تو به دیدنش میآیی این اطوارها را از خودش درمیآورد؟

«حق» گفت: نمیدانم. فعلاً خاموش باش تا ببینیم آخر، این وضع سر از کدام جهنم در میآورد؟ از تو چه پنهان، من هم کفرم درآمده است.

تقریباً نیمساعت دیگر طول کشید تا «دین باوری» نقاب ریا و دغلکاری از چهره برداشت، خمیازه بلندی کشید، شربتی را که گفته میشد از انگبین و شیرهای خرما و لعاب بیدمشک و شیر مادیان جوان درست شده سر کشید، سپس نگاه نیشدار و مودیانه ای به «حق» انداخته، آروق جانانه ای زد و گفت: می بینمت که مفلس شده و به درد دردناک دربه دری گرفتار آمده ای؟

«دین باوری» بی آنکه منتظر عکس العمل «حق» شود، سر را به جهت شانه راست خود چرخانید و ادامه داد: بگویند تشریف بیارود. حضور وی کمک میکند تا «حق» یعنی میهمان ناخوانده ما بتواند حقیقت را از راه مشاهده، بهتر ببیند و در راه درک آن با مشکل عمده ای روبرو نشود.

لحظه ای بعد یک هیکل درشت و شیخ آسا، داخل شد و در کنار «دین باوری» بحالت شق و رق ایستاد. «حق» از مشاهده وی بخود لرزید و شگفت زده شد. پرسیدم: مگر چه شده که این چنین مرتعش شده ای؟ او کیست؟

«حق» گفت: صدرین. آری صدرین است.

گفتم: صدرین؟ صدرین دیگر چه جانوری است؟

«حق» گفت: این شخص هم صدراعظم «قدرت» و هم صدراالقضات «دین باوری» است. و من فکر نمیکنم حضورش در اینجا تصادفی باشد.

در این موقع «دین باوری» خندید و گفت: آیا این هیبت رخس و ش را میشناسی؟

«حق» گفت: آری. به بدی، خوب میشناسمش.

«دین باوری» گفت: خب. بگو ببینم برای چه منظور به اینجا آمده ای؟ حاجتت چیست؟ چه برایمان آورده ای؟ گرچه، دیگر برای تو چیزی باقی نمانده که بتوانی آنرا به کسی ببخشی.

«حق» گفت: ضعیف و درمانده شده ام. نیاز به راهنمایی و ارشاد دارم.

«دین باوری» گفت: فقط همین؟

«حق» گفت: آری.

«دین باوری» گفت: مگر بارها به تو نگفتم که به فکر استقلال و خودگردانی نباش. مگر نگفتم تو ناتوانتر از آنی که در چنین کاری موفق بشوی. تو تنها و تنها در من معنا پیدا میکنی و به جریان میافتی. پس بهتر است راه رفتی اجدادت را بروی، با من یکی شوی و بخدمتگزاری من درآئی و در من محو گردی. وگرنه برای تو تا ابدالاباد همین آش است و همین کاسه.

«حق» گفت: اگر نخواهم از تصمیم خود به جدا شدن از امثال تو سر باز زنم، چه باید بکنم؟

«دین باوری» گفت: بهتر بود میگفتی اگر نخواهم از میان رفته و بمیرم، باید چه خاکی بر سر خود بریزم. برای تو ای بینوای تازه پا و تنها، مفیدتر آنست که دست از لجاجت و استقلال طلبیهای کودکانه بشویی و خودت

را کاملاً در اختیار من بگذاری، تا هم بسبب آن و هم در سایه الطاف بی پایان «قدرت» و تحت مدیریت «شر - برکت» و معدلت بیهمتای عالیجاه حضرت صدرین، زنده بمانی. والا همین روزهاست که نعشت را در سرایت خواهند یافت.

«حق» مثل از هوش رفته و منگی که کم کم بهوش آمده و توانسته تا اندازه ای به موقعیت خود در میان عوامل گوناگونی که بر زندگی اش اثر میگذاشتند پی ببرد، با سرعتی که در آن وضع و حال از وی بعید مینمود از جا بلند شد، خود را به وسط تالار و مرکز دایره بزرگی که بر کف آن نقش بسته بود رسانید و در حالیکه با دست چپ گریبان خودش را چسبیده و دست راست را مرتباً در هوا میچرخاند و نگاه خویش را هم به نقطه‌ی مجهولی دوخته بود، نعره کشان گفت: کجا هستی ای حقیقت من. ای روح روان بخشش حق و ای گوهر تابنده فهم و پاسدار شرف. تو را به داد و داوری دادگرانه‌ی داوران عرصه‌ی معنا قسم. تو را به عزت خودت سوگند. بیش از این مرا تنها مگذار، شوریختی و خواری را بر من روا مدار. بر قدرت بینائی ام بیافزای تا از پس غباری که این پلیدان بر پا کرده اند، بهتر ببینمت، با تو یکی شوم و از رنجی که میروید تا در پیش چشم تبهکاران تباهم گرداند رها کردم. دیگر بس است سر فرود آوردن در برابر سزاواران بحق سرزنش و تحقیر.

«حق» پس از آن با قدمهای بلند و چهره‌ی برافروخته بطرف جایگاه «دین باوری» رفت، خودش را به وی نزدیک کرد، چنگ انداخت و ریش انبوهش را به دست گرفت و گفت: عنتر تبهکار و نیرنگ تبار، حال، کارت به جانی رسیده که مرا تحقیر و تهدید میکنی؟ هیچ میدانی که اگر از همان ابتدای امر، ضعف نشان نمیدادم، فریب تو را نمیخوردم و رو در رویت قرار میگرفتم، تو اکنون تبدیل به کدام دسته از فضولات تاریخی شده بودی؟ «حق» این حرفها را زد و با دست دیگر گلوی «دین باوری» را بقصد کشتنش گرفت و فشرد. در این موقع صدرین به آندو نزدیک شد، به راحتی دستهای «حق» را از ریش و گلوی «دین باوری» جدا کرد و با یک حرکت، «حق» را به وسط تالار پرتاب نمود.

«دین باوری» که اندکی پریشان شده بود خود را جمع و جور کرد و گفت: بدبخت شوم فرجام، حقارت بسا ذات تو آمیخته شده. به جهان دار جان ستان قسم که اگر پیشرفت اموراتم یعنی «جبر نیاز» استفاده از تو را اقتضا نمیکرد، همین حالا و در همین مکان مقدس که مشرف است بر رأس الاعلای عالم، دستور میدادم هنیزم میآوردند، پوستت را کنده و زنده زنده در آتش بسوزانند. حال، گم شو و از پیش چشمهای مبارکمان دور شو. کاری از دست من جز کمک به خارج کردن «حق» از آنجا برنمیآید. پس بجای دخالت بی مورد، در دعوای آندو، پیش رفتم و به نیت خارج کردن «حق» از قلمرو «دین باوری» زیر بالش را چسبیدم.

وضع اسفناکی پیدا کرده بود. با بدنی کوییده و روحی زخم خورده اما مصمم به رفتن و راه یافتن، دستم را گرفت و گفت: برویم دوست من. برویم و خودمان را هرچه زودتر از این وادی خدعه و خیانت و مدرسه‌ی شیادیهای دین سازان و عوامفریبان دور سازیم.

گفتم: من، دوست تو نیستم. دوستدار توأم. آن هم فقط و فقط بملاحظه گوهر نادرالوجود وجودت. «حق» گفت: سپاسگزارم.

«حق» همینطور که میرفتیم با خودش حرف میزد و میگفت: اولین کسی که سزاوار سرزنش و تنبیه است خودم هستم. اگر از همان آغاز سست نیامده و نمیگذاشتم از من سوء استفاده شود، اگر آن هنگام که بدلهای مرا بکار میگرفتند به اعتراض و مخالفت برمیخاستم و از نزاع و درآویختن با آنها خودداری نمیکردم، امروز مجبور نبودم شاهد اهانتها و ضرب و شتم هر لامروت خود گم کرده ای علیه خود باشم. اما نتوانستم سر تبار و دست درازش را از تن متعفنش جدا کنم و طعه سگها گردانم. همه اش تقصیر خودم است.

دارالخلافة «دین باوری» را پشت سر گذاشتیم و در باریکه ای که از کوره راه اصلی جدا میشد افتادیم. تا آنکه بر بالای تپه دیگری رسیدیم. «حق» گفت: خسته شده ام. کمی استراحت کنیم. نشستیم و پشت به یکدیگر تکیه دادیم. پرسیدم: چرا پس از همان راهی که آمده بودیم برنگشتیم؟

«حق» گفت: اگر از همینجا که نشسته ای بر دقت دید خود بیافزایی و روبرویت را بنگری، در آنسوی این بیابان غبارآلود و خشکیده و بیروح، کلبه کوچکی توجهت را جلب خواهد کرد.  
من به ترتیبی که «حق» گفت عمل کردم. کلبه را دیدم. محقر اما درخشان مینمود.  
«حق» گفت: پیدایش کردی؟  
گفتم: آری.

«حق» گفت: آنجا خانه عقل است. ظاهرش کوچک اما... مقصدمان آنجاست.  
نتوانستم به آسانی، چشم خود را از آن کلبه بردارم. انگار یک نیروی مرموز از درون آن خانه به اطرافش پراکنده میشد. نیرویی که محض یافتن امکان اجازه ورود به درون، آدم را مجذوب خودش میکرد. احساس کردم که بقول معروف دستخوش جذبه‌ی رو به افزایش شده‌ام.  
«حق» گفت: آنرا چگونه میبینی؟ از این فاصله دور؟  
گفتم: جذاب و دلکش.

«حق» قطره دلمه شده خونی را که بر مژگانش افتاده بود پاک کرد، پوزخندی زد و گفت: هر چه سه آن نزدیکتر شوی، جذابترش خواهی دید. اما بگفته خودش اگر بتوانی پیدایش کنی و همنشین وی گردی خواهی دید که برای جویندگان حقایق، در حکم جان است در جسم. مانند آتش اشتیاق است در دل دوستداران خردمندی. شیرین چون انگبین و شفافش همچون معجونی از امید و طلب.  
پرسیدم: اگر چنین است که میگوئی و اگر باور داری که بر ارزش و معنای سخنش ایرادی نیست، پس چرا بجای الفت‌گزینی و استمداد از عقل، مانند دربازگان و فرومایگان، از دروازه‌ی سیاست به در خانه «قدرت» و از دروازه تقلید به آن دیگری میروی. التماس میکنی، سخنان وهن آمیز می‌شنوی و پسوزه بسر آستانه آنسان میمالی؟

«حق» به شنیدن این حرفها از جای خود بلند شد، رو بسوی خانه عقل نمود، به آن خیره شد و لحظه‌ای بعد در حالیکه قطره‌های درشتی از اشک از چشمهایش سرازیر شده بود گفت: آری. همینطور است که گفتی. احساس میکنم که از گدایان و روسپیان هم پست تر شده‌ام. اما فراموش نکنم که هیچ جوینده‌ای مقام و مرتبه‌ی ارزنده‌ی خود را ارزان بدست نیاورده و در رهگذر جستجوهای خویش رنجها برده و زخمها خورده است. حال برخیز که راه دراز است و وقت تنگ و تن من علیل.  
باز راهی شدیم و رفتیم تا به قلمرو کوچک ولی خوش آب و هوا و نشاط انگیز و فرجبخش عقل رسیدیم.  
«حق» پرسید: در چه حالی؟

گفتم: احساس بس دلنشینی پیدا کرده‌ام. انگار هوای اینجا از اکسیژن خالص ترکیب شده است. خیلی راحت نفس میکشم و خود را امیدوار و لذا نیرومند حس میکنم.  
«حق» گفت: و آزاد.

گفتم: آری. و عجب آنکه باوجود تازگی و تفاوت در همه چیزش، احساس میکنم که انگار بسا نیازهای جسم و جانم آشنا است.

«حق» گفت: ویژگی قلمرو عقل در تمامیت آنست. کیفیتی که اساساً از آزادی شناخت و روح پویایی و تلاش بی پایان اما خودآگاهانه‌ی دلگرم کننده ساخته شده است. زیرا فرمانروای خطه‌ی عقل، فهم است، آنگاه تلاش.

از مرز تا مرکز قلمرو «عقل» با هیچ مشکلی روبرو نشدیم. درون کلبه ساده بود. ولی هرچقدر بیشتر به جایگاه «عقل» نزدیک میشدیم، احساس میکردم که بر جذبه‌ی آن نیروی مرموز افزوده میشود.

«حق» پیش رفت و در برابر «عقل» بفاصله کوتاهی بر روی زمین نشست. «عقل» نگاه پرمعنایی به «حق» انداخت و تبسمی کرد. لبخندی که شور معنوی را در جان هر معناجوی وارسته‌ای شعله ور میساخت.

سپس گفت: آنجا منشین. رسم مشمژ کننده ای را که به تو تحمیل کرده اند، فراموش کن. در اینجا احدی نیاز به زانو زدن و سر فرود آوردن و مجیز گفتن و مداحی در مقابل دیگری را ندارد. اینجا از آشیانه های حقیقت آدم و عالم است نه قصر نیازمندان به فرمانروایی بر نیازمندان نگه داشته شدگان. اینجا مکتب تسلیم و تقلید و سرسپردگی و تملق گوئی و خلاصه پرورشگاه رذائل اخلاقی نیست. من و تو باید با هم متحد گردیم تا بتوانیم تجاوزگران و فریبکاران را گوشمالی داده و مردم یعنی قربانیان قدرت سیاسی و جهل و خرافات دینی را از دست آنها نجات دهیم. وگرنه از آزادی اجتماعی مان رؤیایی بیش باقی نخواهد ماند.

«حق» مشعوف شد. برخاست، پیش رفت و در کنار «عقل» نشست. لیکن از رفتارش پیدا بود که شرم دارد از اینکه به چشمهای «عقل» نگاه کند.

«عقل» رو به «حق» کرد و گفت: میدانی که در این خانه همیشه بروی تو باز بوده است. خودت اکراه داشتی که پا به قلمرو ما بگذاری. امیدوارم با نیت صاحب خانه شدن به اینجا آمده باشی، نه برای مهمانی و وقت گذرانی.

«حق» گفت: حاجتی دارم. من خیلی ضعیف و درمانده شده ام. میخواهم کمک کنی.

«عقل» گفت: حاجت رواست و من آماده برای هر نوع فداکاری در راه برطرف شدن ضعفها و اعتلای تو به استقلال و اقتدار شرافتمندانه هستم. بارها و بارها بقصد دیدن و خاطر نشان کردن نادرستی راهی که در واقع برای زنده ماندن و بظاهر زندگی کردن برگزیده و پیشروی خود ساخته بودی، به سوی آمدم. اما هر بار با مخالفت شدید مرزبانهای بی کفایت و نادانی روبرو شدم که بر سرحداتت گمارده ای. مأمورینی که ملبس به لباس «دین باوری» و مسلح به چماق سیاست «قدرت» بودند.

«حق» سر خود را پائین گرفت و گفت: ضعفهای درونی، در کنار موانع ریشه داری که در برابر رشد و پرورش آزاد و صحیح من وجود داشت، مجال بخود آمدن را از من سلب کرده بود. در نتیجه مفتون احترام ظاهری و فریب و مقهور ترس و تهدید شدم و سرانجام، در سراسیمگی تباهی افتادم. چنانکه می بینی.

«عقل» گفت: گذشته ها، گذشته است. حال باید فکری بحال آینده کنیم. نجات و آزادی من و تو در

همان حقیقتی است که بارها گفته ام: اتحاد. «عقل» سپس با صدای بلند و خطاب به یکی از مأمورین خود اینطور ادامه داد: «فرارمز»، هم اینک به نزد «اراده» و «اخلاق» برو و هر دو را از جانب من رسماً دعوت کن که به اینجا بیایند. به آنها بگو زمان مناسب فرا رسیده است. بگو گرچه ممکن است که لحظهای درک ضرورت گرد آمدن و تصمیم گرفتن دیر و زود شود، اما هرگز از بین نخواهد رفت.

حس کردم که «حق» از شنیدن نام «اراده» و «اخلاق» و فرمان «عقل» دایر بر دعوت از آنها به حضور در تصمیماتی که گرفته خواهد شد، نوعی ملال و اکراه از خود نشان میدهد، زیرا گفت: مگر قصد برپا کردن جنگ داری؟

«عقل» گفت: نکند هنوز فکر میکنی که راه دیگری هم هست؟ مثل آستان بوسی یا سازش با زورگویان آزادی کش و دکانداران دین فروش فریبکار. چاره ای ندارم جز اینکه قدرت را تابع عقل و حق سازیم و دین را در خانه دل افراد محبوس نمایم.

«حق» گفت: هیچ میدانی که با حضور یک نیروی خشک و سخت گیر مثل «اراده» و یک عنصر رقیق الاحوال و گریزان از اقدامات نظام یافته مانند «اخلاق» در جهت هدفهای عقلی، چه بر سر اتحادیه ات خواهد آمد؟

«عقل» خندید و گفت: نخیر. باوجودی که فریبش داده، کتکش زده و خوار و خفیفش کرده اند، بسه یک عملیات لارویی و تزکیه‌ی وسیع اما فوری نیاز دارد. ببین، از دست من و تو بدون وجود «اراده» آنهم «اراده» ای آگاه و مصمم هیچ کاری ساخته نیست. حتی قدم زدن در یک تنبل خانه سنتی. چه رسد به مبارزه و جنگ برای کسب آزادی و تحصیل عدالت و حفظ آنها. یعنی اموری که تو از عهده داران شرح مشخصات و ناظر بر اجرایی



کاملشان خواهی بود. و اما «اخلاق»، درست است که بنظر رؤیایی و خیالباف می‌آید، لیکن اگر بدرستی بتوانیم نمونه‌های دروغین و بدلهایش را از میان برداریم و کنترل اصلش را هم از دست ندهیم، هم بسر لطف جنگمان خواهد افزود و هم به سهولت اجرای مسئولیتهایی که تو بر گردن داری اثر نیکو بجا خواهد گذاشت. در ضمن از اسارت دین و شیادی روحانیون نجات خواهد یافت.

«حق» گفت: آخر میدانی، حرف «اخلاق» با من همیشه آن بوده است که خودت را به من نچسبان و نمال. «عقل» گفت: درست می‌گویی. تو خودت باش و از حوزه‌ی خویش تجاوز نکن تا «اخلاق» بتواند تکلیف خودش را بداند و بر نقش خویش وقوف حاصل کند. بهر حال، اتحاد ما بهترین تدبیر و تنها راه حصول مقصود و مراد، یعنی تصرف کامل قلمرو «قدرت» از دروازه‌ی سیاست و ضمن ویران کردن اساس دروازه تقلید و سرسپردگی و تسلیم جهت پایان دادن به فضولها و مداخلات «دین باوری» در تعریف عدالت و تمیز و تأیید مشخصاتی است که بتو یعنی به «حق» در صورت و پیکره مشخص آن مربوط میگردد. آنها را مقید و مطیع حق و عقل سازیم تا اراده آزاد و اخلاق انسانی پا بگیرد. حال، برو و در وسط کف کلبه بایست، کلاه فریبی را که «دین باوری» بسبب غفلت بر سرت گذاشته و زرهی را که «قدرت» کور و بی قانون و بی راه بسزور به تنست پوشانیده از خود دور ساز. زیرا «حق» عریان و آزادسر، جذابتر و محترمتر است.

همزمان با کوشش «حق» برای خلاص کردن خودش از پوششهای نامناسب «قدرت» و «دین»، «عقل» به نیایش برخاست، دستها را بطرف بالا گرفت و با صدای رعدآسایی که هم وحشت میآفرید و هم بر حس اطمینان هر شاهدهی میافزود و نیروی شهامت و میل طغیان در آنها را برمی انگیخت گفت: ای پایان ناپذیر پوسا، ای عطا کننده جان و جاودانگی به عقل، ای خوار گردانندهی اسیران جهل و رسوا کنندهی دروغهای تاریخ، ای پشتیبان اهل خرد و دوستداران عدالت و جویندگان حقیقت. و ای آغاز و انجام بی آغاز و انجام. ای هستی بسی پایان، از تو سپاسگزارم که آزادی مرا از قید و بند هوس و تسلیم، شرط شرافتم قرار دادی. اگر قصوری از من سر زده باشد بر من ببخشای و قول مرا به پاسداری همیشگی از پیمان و پیوند با یارانم باور کن. قسم به ژرفسای درون و زیباییهای مجذوب کنندهی معنای وجودت، و سوگند به یگانگی منشأ و حرکت بی غایتت، که خواهم شورید و علیه جمیع حائلهایی که بین تو و من شکاف انداخته اند، پا به میدان خواهم گذاشت. از نقاط قوت اخلاق بسر نیروی خویش خواهم افزود. ضعفها و انعطافها و ارفاقهای نابجایش را از وی و از خود دور خواهم ساخت. از این پس هرگز اجازه نخواهم داد که «حق» اسیر تقلید و اوهام «دینی» و گرفتار سیاست «قدرت» کور شود و به وادی دست و پازدنیهای نامشخص بغلطد. من در این لحظه با تو عهد و پیمان می بندم که تا پایان دوره‌ی پرماجرا و سخت و خونین آزادی خود و «حق» از سلطه‌ی «قدرت» کور و بوالهوسیها و برتری جوئیهای «دین باوری» و از آن نقطه، تا جاودانگی حضور در عرصه‌ی تفکر و جریان تدبیر، تحت هیچ شرایطی نگذارم بین من و «اراده» و «اخلاق» فاصله بیافتد و یا بر هم پستی و اتحاد ما چهار تن خلل وارد گردد... کتاب «پیامبران خرد» را علاوه بر کتابفر و شیها، بطور مستقیم نیز میتوان از آدرس زیر درخواست کرد.

قیمت کتاب با هزینه پست، برای اروپا بیست (۲۰) یورو و برای امریکا و کانادا بیست و پنج (۲۵) دلار و برای سایر کشورها سی (۳۰) دلار است.

Houshang Moinzadeh

B . P . 31

92403 Courbevoie Cedex - FRANCE

FAX : 331 4768 7448

E-mail: houshang . moinzadeh @ wanadoo . fr

www. moinzadeh . com

۱- علل و انواع دشواریها در مسیر حرکت به سوی همبودی:

چند توضیح کوتاه درباره‌ی موادی از قانون اساسی آلمان:

در قانون اساسی آلمان، مبحث «حقوق اولیه‌ی انسانها» نوزده ماده راجع به تعریف حقوق اولیه‌ی انسانهاست. پنج ماده از نوزده ماده، ربطی به «خارجی‌ها» ندارد. این پنج ماده عبارتند از:

ماده‌ی هشت: آزادی تظاهرات. ماده‌ی نه: تشکیلات حزبی، سازمانهای صنفی و انتلافات. ماده‌ی شانزده، تبصره دو: تسلیم اتباع آلمانی به مراجع دولت های خارجی. ماده‌ی یازده: آزادی رفت و آمد، ماده‌ی دوازده انتخاب شغل و محل کار. به این پنج ماده باید مواد دیگری را هم که قانون اساسی آلمان با صراحت از حقوق تنها شهروندان آلمانی نامی نمی برد لیکن قصدش مردم آلمان است و شامل حال «خارجی‌ها» نمی شود، افزود. (به عنوان مثال، حق شرکت در انتخابات عمومی و ایالتی، حق برگزیدن و برگزیده شدن که منحصر به آلمانی هاست به استثنای شهروندان کشورهای عضو بازار مشترک اروپا که از سال ۱۹۹۹ مسیحی مجازند در انتخابات ایالتی آلمان شرکت کنند.)

قانون اساسی آلمان با محدود ساختن حقوق اولیه‌ی «خارجی‌های» مقیم این سرزمین، مطابقت یافته بود با مشی کلی قوانین ۱۱۸ کشور جهان.

چرا تدوین کنندگان قانون اساسی آلمان، (از رعایت سخاوتمندانه‌ی حقوق پناهندگی بگذریم) در آهنگام از دادن حقوقی بیشتر به «خارجیها» امتناع ورزیده اند؟:

حدس می زنند، خبرگانی که در آن هنگام کشور آلمان را با بحرانهای اقتصادی و اجتماعی فراگیری روبرو می دیده اند، فکر نمی کردند، بیش از تعداد کمی از «خارجیها»، آنها برای مدتی موقت، در این سرزمین تاب اقامت آورند. بعدها معلوم شد که اشتباه کرده اند.

در دهه های پنجاه و شصت سده‌ی بیستم مسیحی که آلمانی ها نیاز فراوانی به نیروی کار داشتند، با رغبت کارگران خارجی را جهت بهره کشی از نیروی کارشان پذیرفتند و به خدمت گرفتند، «خارجیها» نیز از حقوق و مزایائی، بیش از آنچه که در قانون اساسی پیش بینی شده بود، برخوردار شدند.

در اواخر دهه‌ی هفتاد سده‌ی بیستم، در آهنگام که دیدند بسیاری از «کارگران میهمان» با فرا خواندن اعضای خانواده های خویش به این سرزمین، خود را برای اقامت دائم در آلمان آماه می کنند، مجبور شدند قانون مربوط به امور «خارجیها» را اصلاح کنند و با شرایط زمان تطبیق دهند.

در آهنگام زرمه هائی آمیخته با ترس و تردید و عدم رضایت، از هر طرف به گوش می رسید که بازتاب آن در اخطاریه‌ی نخستین مأمور و مسئول امور «خارجیها» - هانس کوهن (H. Kühn) مشاهده میشد.

بعد از این جریان معلوم شد که شک و ترس ساکنین آلمان، با توجه به پاره ای از مواد قانون اساسی، نمیتواند مانع نشود که دولت طرح مقررات ساده و کشدارتر، لیکن هموزن و هماهنگ با سایر مواد قانون اساسی را، برای از بین

بردن هرگونه بیم و تردیدی، از مجلس بگذرانند. از آن مهمتر این بود که با مرور زمان، احکام صادره از سوی مقامات عالی دادگستری آلمان نیز ثابت می کردند که «خارجیهای مقیم این کشور، برغم عدم امکان دفاع و برخورداری از حقوق اولیه، می توانند به مواد مربوط به حقوق عام شهروندان، از جمله به ماده‌ی (۲) تبصره‌ی (۱) قانون اساسی (رشد و گسترش شخصیت) و یا به اصل برابری حقوق ساکنین کشور، مندرج در ماده‌ی (۱) تبصره‌های (۲) و (۳) قانون اساسی، استناد ورزند و از دادگاه‌های تجدیدنظر، حکم تأیید بگیرند. مزید بر آن هر قدر مدت اقامت «خارجیها» در آلمان به درازا می کشید، حکم داوری به سود آنان پایان می یافت.

با آنکه در آهنگام ناراضائی مردم و مشکلات ناشی از سهل انگاری مقامات مسئول و خودداری مأمورین دولتی از اقدامات جدی در زمینه‌ی همبودی روز به روز آشکارتر و بیشتر می شد، هرگز تلاشی از سوی دولت‌ها جهت انجام رفورم قانون مربوط به امور «خارجیها»، با وجود ضرورت حتمی اش، انجام نمی گرفت.

علتش چه بود؟: سیاستمداران محافظه کار آلمان، با آنکه ساکنین کشور را ناراضی می دیدند و دقیقاً از مشکلات بحرانی‌ترای دولت‌ها آگاه بودند، مدام اصرار داشتند بگویند: «آلمان کشور مهاجرپذیر نیست».

اصطلاح «میهمانان خارجی»، اصطلاحی که تا به امروز، هنوز دستاویزی شده است برای تعیین نرخ ارزشهای اجتماعی - حقوقی و تثبیت و تحکیم داوریهای مردم بومی، از آن جهت بود که مردم آلمان پی در پی بگویند: برگشت «میهمانان خارجی» به سرزمین‌های خود، دیر یا زود، امری است طبیعی، حتمی و اجتناب ناپذیر و هر گاه ضرورت ایجاب کند می توان و باید آنرا حتی با زور مجبور به ترك آلمان کرد.

رفته رفته با حاکم گشتن جو ضد خارجی در آلمان که مدام از طریق تبلیغات خوف برانگیز و عربده‌های گوشخراش رادیکال‌ها و پاره‌ای از مسئولین دولت‌ها نظیر: «خطر افزایش بیش از حد بیگانگی ملی ...» «انهدام نژاد و قومیت آلمانی» و یا «دیگر فضائی و هوائی برای تنفس نداریم» شدت می یافت و شتاب می گرفت، نیروهای سالم تر و عاقل تری هم که خواستار مدارا و نرمش بودند و از سیاست همبودی و همزیستی مسالمت آمیز پیروی می کردند، در اقلیت ماندند.

### همبودی و همزیستی مسالمت آمیز بر چه پایه‌ای؟:

با وجود غفلت‌ها و اشتباهات دولتمداران در گذشته، اکنون ضرورت ایجاب می کند، قانون تابعیت جدیدی را که برای نخستین بار در ژانویه‌ی سال دو هزار مسیحی تصویب گردیده و به مرحله‌ی اجرا رسیده است، ابتدا به مثابه‌ی یک آزمایش بنگریم و در صورت پذیرش از سوی مردم و یافتن شناخت و درکی درست از واقعیت‌ها، مقدمات قانونی برای دستیابی به همبودی را فراهم سازیم.

اهمیت قانون تابعیت جدید، از لحاظ سیاسی - حقوقی و اجتماعی، در آن است که مقررات مربوط به اجرای قوانین را آسان می کند و اندیشه‌های سخیف و گاهی فاجعه آمیزی چون «ملی گرانی افراطی» و «خویشاوندی خوئی» را، با پذیرش «اصل سرزمین»، مهار می نماید. علاوه بر آن با کاستن مدت زمان اقامتی که شرط قانونی برای گرفتن تابعیت است، با کسب تابعیت آلمان، آنطور که در قانون جدید، پیش بینی شده است، همچنین با تأکید بر شرط تولد در سرزمین آلمان، قانون تابعیت جدید با شبکه‌ای از حقوق و مسئولیت‌های اجتماعی، گره می خورد و در انطباق با روح و اندیشه‌ی جمعی حاکم بر قانون اساسی آلمان، به نابرابری‌ها، کشمکشها و

اختلافات بین شهروندانی که از حقوق کامل برخوردارند و گروهی که از مزایای قانونی کمتری بهره می گیرند، پایان می بخشد.

قانون جدید در برابر طرفندهای سیاسی بعضی از محافظه کارانی که پیوسته کوشیده اند، در سایه ی امکانات بلامانع و دخالت های به دور از کنترل دولت ها، به اندیشه و عمل خویش، حقانیت قانونی بخشند و نام «کارگران میهمان» را که به جمعی از ساکنین دارنده ی اجازه ی اقامت دائم داده اند، ابدی سازند، ضرورت تغییر نام این شریعت نامانوس و غیرقابل تحمل برای نظامی متکی بر قانون، آزادی و دموکراسی را که سبب گردیده است عده ای از شرکت در سیاست، سهم گشتن در شکل گیری اندیشه، تصمیم گیری و سازندگی محروم گردند، تأیید می کند. در رهنمودهای دادگاه عالی کارلسروهه، سال ۱۹۹۹ مسیحی، صریحاً قید شده بود که «تصمیمات نیم بند دولت ها در زمینه ی همبودی، از جمله درباره ی دادن حق رأی به خارجیها، قابل پذیرش نیستند، زیرا همبودی سیاسی کامل تنها با دادن حق شهروندی «تابعیت» ممکن می گردد ...»

دادگاه عالی کارلسروهه با ارائه ی رهنمود، حل مسئله ی تأمین حقوق و تابعیت را به دولت و مجلس واگذار کرده است. برای مجلس ملی و دولت های برگزیده ی آن ارگان، جز اصلاح موآدی از قانون اساسی آلمان که کهنه و مهجور شده اند (مواد قانونی متعلق به سال ۱۹۱۳ مسیحی) و تصویب قانون جدیدی به منظور دادن حق تابعیت به «خارجیها»ی مقیم آلمان، راه دیگری نمی ماند مگر بازگشت به عقب و استناد پی در پی به مواد مندرج در همان قانونی که شرط ملیت و تابعیت را «خویشاوندی خونی» و یا «اشتقاق قومی» می داند. تلاشهای مذبحخانه ی بعضی از محافل و مخالفت آنها با تغییر یا اصلاح قانون تابعیت، در درازمدت، به زیان آنها بوده و حربه ی قومفریبی همراه با ایجاد وحشت که سالهاست در همین رابطه، به بهانه ی «امنیت داخلی»، از سوی حقوق دانان محافظه کار و سیاستمداران پشت میزهای آججو به کار گرفته می شود، برآئی خود را از دست خواهد داد.

فراموش نکنیم، آن عده از سیاستمداران فرانسه و اتریش هم که در گذشته ای نه چندان دور از سیاست تخریب و دفاع از ملی گرایی افراطی پیروی می کرده اند، همواره شیفته ی شعارهای توخالی گشته و غالباً با مراجعه به آرای عمومی سروکار داشته اند، سرانجام تسلیم عقل سلیم گشته و موضع گیریهای عاقل تری یافته اند.

**مرز بین دموکراسی و تمایلات نژادپرستی - راه حل مسئله ی تابعیت و پاسپورت دوگانه:**

دخالت دولت، به طور کلی در امور شخصی مردم، نه آنقدر نامطلوب است که حزب دموکرات مسیحی مطرح می کند و نه اجتناب ناپذیر آنطور که انستیتیوی «دمو» می طلبد.

در مورد «پاسپورت دو ملیتی» نیز نه آنقدر که بخواهد عنان گسیخته و بدون معیار و اندازه سهمیه تعیین کند و نه تا آن حد محافظه کارانه که برای هر نوع گذرنامه ای به سند و حکم تأیید نیازمند گردد.

کسانی که در برابر تصمیم دولت وقت (صدور پاسپورت دوگانه) جبهه گرفته اند و با آن مخالفت می ورزند، باید بدانند که خود در گذشته ای نه چندان دور، برای نزدیک به دو میلیون «خارجی»ی مقیم آلمان، گذرنامه ی آلمانی برغم داشتن یک یا چند گذرنامه ی خارجی، صادر کرده اند و حق شهروندی داده اند. از جمله به خانواده های «خارجی» که سالها در این کشور اقامت گزیده بوده اند، به کودکانی که متعلق به خانواده های مخلوط آلمانی - «خارجی» هستند و در اینجا به دنیا آمده اند و به مهاجرینی که خویشان را از تبار ژرمنها معرفی کرده اند و تقریباً

بدون استثنا به اتباع کشورهای شرق اروپا و آسیای مرکزی که با استناد به «اصل خویشاوندی قومی» به این سرزمین روی آورده اند.

پس می بینیم «تابعیت دوگانه» آنقدرها هم که در حال حاضر «احزاب چپ و راست» وانمود می کنند، مهم نبوده و نیست. امری است عادی و یا مسئله ای است جنبی و اپوزیسیون وقت، با توجه به سوابق کار خویش و آگاهی کامل به اهمیت حل عاقلانه‌ی مشکل اصلی، از طریق تغییر ماده ای از قانون اساسی و یا رفورم قانون تابعیت، همانقدر مسئول و مکلف است که احزاب اکثریت در دولت فعلی.

با این همه، دادن اجازه‌ی داشتن «پاسپورت دو تابعیتی» به همه‌ی «خارجیهائی» که طبق قانون، درخواست تابعیت آلمان می دهند - به مثابه‌ی «چک پرزبل» و یا حکمی بدون چون و چرا هم درست نیست.

باید به خواستاران «تابعیت دو ملیتی» بی پروا گفت که پاسپورت دو ملیتی، در موارد استثنائی، آنهم برای مدتی موقت (رفع مشکلات قانونی و اداری در دو کشور) قابل تحمل است و به ویژه در این مرحله‌ی رشد اندیشه و موقعیت سیاسی - اجتماعی جامعه، قاعدتاً هر شهروندی در آلمان نباید بیش از یک تابعیت داشته باشد.

بدیهی است، در حال حاضر، صدور «پاسپورت دو ملیتی» برای صدها یا هزاران موارد، اجتناب ناپذیر است و بیش از همه شامل حال آن عده از درخواست کنندگانی می گردد که دولت های سرزمین پدری شان، قانوناً نمی توانند و یا اصولاً نمی خواهند با درخواست ترك تابعیت که پیش شرطی است برای گرفتن تابعیت آلمان، موافقت نمایند. گاهی بیم محروم گشتن از میراث و دیگر مزایا سبب می گردند که خواهندگان واجد شرایط «تابعیت آلمان، از دادن درخواست تابعیت، خودداری ورزند.

### اصل «خویشاوندی خونی» مانع بزرگی برای همبودی:

تکیه‌ی احزاب مخالف بر ضرورت دفاع از اصل «وفاداری به میهن» پیروی مطلق از قوانین موجود، آداب، عادات، سنت و یا رعایت امنیت عمومی، به مثابه‌ی پیش شرط پذیرش و یا این ادعا که تنها «خارجیها» در این کشور مسبب اصلی ناراضائی مردم، کشمکش و قانون شکنی هستند، آنقدرها جدی و منطقی بنظر نمی رسند. درباره‌ی این گونه مسائل نیز می توان، از طریق گفتگوهای دوستانه و برخوردهای منطقی و ارائه‌ی دلیل، گام به گام شهروندان را متقاعد ساخت که روند جهانی شدن تاروپود زندگی اجتماعی، پدایش و تحقق ایالات متحده‌ی اروپا، مهاجرت های دائمی مردم سراسر گیتی به این سو و آن سوی کره زمین و اختلاط و آمیزش قهری مردم جهان، صرفنظر از رنگ پوست، مو، نژاد و قومیت، خواه ناخواه بر مسائلی از قبیل همبودی، همبستگی، هویت ملی و حتی نوع حاکمیت و نظام اجتماعی، تأثیر مثبت خواهند گذاشت و سبب می گردند که مشکلاتی نظیر ملی گرایی افراطی، تقدس میهن و قوم و ملیت، اهمیت پیشین را از دست بدهند. هم اکنون محافظه کاران عاقل تر کشورهای جهان غرب، همصدا با سرمایه داری انحصاری به این باور دست یافته اند که با شتابگیری پروسه‌ی غیرقابل برگشت جهانی شدن اقتصاد، رشد و رنگارنگی تکنولوژی مدرن و نیاز فراوان به نیروی کار مفید، می توان و باید از این پس مسئله‌ی مهاجرت را طبیعی و غیرقابل اجتناب جلوه داد و به جای بحث های بی مورد در زمینه‌ی قومیت و ملیت و حتی حاکمیت مطلق بر سرنوش و سرزمین، در جهت تأمین حداقل رفاه مردم سراسر جهان اندیشید و تلاش ورزید.

با اینحال، در این مرحله از رشد همبودی ملل، سطح معلومات عمومی و چندگونگی اعتقادات و سنت های ریشه دار مردم، باید در استناد به قاعده، قانون و حکم و دستور، محتاطانه عمل کرد تا:

۱- مبادا احساسات ملی و قومی بسیاری از آلمانیها و «خارجیها» برانگیخته شود.

۲- سبب صف آرایی و بروز کشمکش هائی گردد که پیامدش را به هیچ وجه نمی توان پیش بینی کرد.

## فرهنگ راهنما (Leitkultur) و معضل فرهنگی سایر اقوام در رابطه با همبودی:

واژه ها در زبانهای گوناگون معرف دیدگاه ها و انواع برداشتهای مردم از فرهنگی اجتماعی - حقوقی هر کشوری نیز هستند. اصطلاحاتی نظیر «قانونی» - «غیرقانونی» - «شهروند» - «خارجی» و ... ثمره ی پدایش و رشد حاکمیت ملی اند و حاکمیت است که سبب تدوین قوانینی چون «قانون اقامت»، تعلق و تابعیت و غیره می گردد. با پدایش دولت های ملی در اروپا (سده ی نوزدهم مسیحی) بود که مفاهیم حقوقی «حکومت»، «دولت»، «ملیت»، «تابعیت و شهروند» و غیره رواج یافتند.

در آنتنگام که تابعیت از لحاظ حقوقی رسمیت یافت و حقوق شهروندی مشخص گردید، ملت، ملیت و ملی گرائی هم جان گرفتند. از آن پس فرق و مرز حقوقی میان شهروند بومی و «خارجی» نیز تعیین شد و مهم جلوه کرد و هنوز رادیکال های راست و بخش عظیمی از مردم عادی آلمان به این باورند که ریشه های نژادی - قومی و تعلق و تابعیت ملی، دوروی یک سکه اند و با یکدیگر ارتباطی گسست ناپذیر دارند و به همین سبب تلاش می ورزند تا با تأکید بر روی هویت چندگانه ی فرهنگی، حتی در شرایط همبودی سیاسی، هواداران بیشتری پیدا کنند. این گروه برای هویت ملی و قومی و یگانگی فرهنگ خویش و دیگران، تزی که خویشاوندی نزدیک با «فرهنگ راهنما» دارد، عمری ابدی آرزو کنند.

بردن تزه های بالا به میان مردم ناآگاه، نزدیک اندیش و ساده پندار، از آن جهت می تواند خطرناک و گاهی فاجعه آفرین باشد که با اصل همبودی سیاسی در جوامع متکی بر نظام جمهوری دمکراتیک، مغایر است. در جمهوریت همواره حکم بر آن بوده است که مردم از مشاجرات و اختلافات قومی و فرهنگی بپرهیزند و تنها به این شعار اکتفا ورزند: وجود رنگارنگی فرهنگ ها، بلی، کشمکش و اختلاف و قانون شکنی، نه!

کشورهائی که نسبتاً مهاجر پذیرند، معمولاً به این شعار توجه داشته اند و مسئله ی قومیت و فرهنگ قومی را از حکومت مردمی جدا می پنداشته اند.

بنابراین هرگونه رفورمی هم که بخواهد در جهت همبودی سیاسی و تأمین صلح و رفاه عمومی در کشور جمهوری فدرال آلمان انجام گیرد، ناگزیر باید بر روی جدائی حکومت از قومیت انگشت نهاد، حتی اگر مجبور باشد بار درد مسئولیت زندگی را، برخلاف آنچه که تئوری سیاسی وانمود می کند، سختکوشانه بر دوش گیرد. مقصود از «فرهنگ راهنما» که بعد از افشا شدن رهنمودهای کمیسیون «سوسموت» سر و صدای زیادی بر پا کرد و خیلی هم زود صدایش در کام گوینده اش خشکید، چه بود؟ و در طرح پیشنهادی دولت ائتلافی «سرخ و سبز» چه تأثیری می گذاشت؟

چنانکه خواهیم دید کمیسیون «سوسموت»، آنطور که ظاهراً می نمود، تنها مأمور بررسی مسائل مربوط به امور فنی - اداری و جلب توجه ی ویژه کاران و کارشناسان «خارجی» رده ی بالا و تشویق آنان به مهاجرت به کشور آلمان نبود. کمیسیون وظیفه داشت مسائل مهمتری نظیر مهاجرت اتباع «خارجی» به طور کلی و موضوع تابعیت و همبودی اجتماعی را مورد بررسی قرار داده و پیشنهادات خود را به دولت وقت ارائه دهد.

آهنگ گوشخراش «فرهنگ راهنما» که به قارقار نامانوس کلاغ سیاهی در میان مرغان خوشخوان می ماند، انگیزه ای جز برهم زدن همخوانی و بی اعتبار ساختن سرود امید مردم نداشت. اهل فن برای اصطلاح «فرهنگ راهنما»،

دو تعبیر کوتاه دارند:

۱- فرهنگی که فرهنگهای دیگر موظف اند خود را با آن وفق دهند.

۲- فرهنگی که در تاریخ مردم آلمان ریشه دارد و خواه ناخواه تعیین کننده است. به هر تعبیر اولی ناخوشایند است و دومی بی معنا.

این اصطلاح از آن جهت خطرناک است که ممکن است مردم این سرزمین را دوباره به سمتی سوق دهد که در سالهای پیش از جنگ جهانی دوم کشیده شده بود، با این گمان که چون از ریشه و تبار فرهنگ ویژه و فوق العاده ای هستند، پس حق دارند و باید از فرهنگ خود حراست کنند و دیگران مجبور گردند فرهنگ خویش را با ویژگیهای «فرهنگ راهنما» تطبیق دهند. از آنسو که در عصر ما مسئله ی فرهنگ و همزیستی ملل، در بین مردم جهان جایگاه ویژه ای یافته است و دیگر نمی توان گفت و شنود درباره ی فرهنگ و رابطه اش را با همزیستی و همبودی نادیده گرفت، برای یافتن راه حل معقول و مشترک، مهم ترین گام، شرکت دادن مردم در این مباحثات و کشاندن گفتمانها به دور محور حسن چند فرهنگی است.

فرهنگ به طور کلی دینامیک ویژه ی خود را دارد و با مسافرت، مهاجرت، اختلاط و آمیزش اقوام پیوسته رشد می کند و تغییر می یابد.

ما در سرزمین آلمان با چنین طیف وسیعی از فرهنگ ها سروکار داریم. طیفی را که باید نخست مشتاقانه پذیرفت و از آن برای رشد و گسترش عناصر مفیدش بهره جست.

نمی توان فرهنگ یگانه ای را برتر و ارزشمندتر از فرهنگ های دیگران پنداشت. در اینکه فرهنگ های رنگارنگ با یکدیگر تفاوت دارند، تردیدی نباید داشت، لیکن هر کدام ارزشی دارد نخست برابر با ارزش فرهنگ دیگران. در آنگهنگام که ما به این درجه از شعور و قدرت تمیز دست یافته باشیم، گامی بزرگ در راه همبودی برداشته ایم.

بدیهی است کسانی که به آلمان مهاجرت می کنند و یا به این سرزمین پناه می آورند و میل دارند در این کشور اقامت دائم داشته باشند و با شهروندانش مناسبات صلح آمیز و دوستانه ای برقرار کنند، در وهله ی نخست ناگزیرند و باید قانون اساسی، نظام حاکم بر جامعه و ارزش هائی را که در قوانین این کشور بازتاب یافته اند، بپذیرند. این کار خود پیش شرطی است برای دستیابی به همبودی و همزیستی مسالمت آمیز، ولو آنکه در هیچ کجای قوانینش، ذکری از این پیش شرط نباشد.

باید با کسانی هم که بر روی «تابعیت دوگانه» بی جهت اصرار می ورزند و یا نمی خواهند ذره ای از هویت فرهنگی پیشین را در بایگانی تاریخ نگهدارند، به گفت و شنود نشست و آنانرا متقاعد ساخت که در این سرزمین، لااقل بخشی از هویت سیاسی - فرهنگی خویش را که در کشور خویش از آن محروم گشته بودند، در اینجا به چنگ آورده اند، بدون آنکه شناسنامه ی خود را از دست داده باشند و برای نگهداری از این امتیاز، ناچارند و صلاح است اگر پاره ای از ویژگیهای دست و پا گیر سنتی را نادیده بگیرند.

از سوی دیگر «خارجیها» با برقراری مناسبات با آلمانیها به طور کلی و با کارفرمایان، کارمندان و کارگران، تجارب زیادی کسب کرده اند و به همین سبب نیز می خواهند با حراست از پاسپورت های خویش در پیچه ی اطمینانی را باز گذاشته باشند تا در مواقع اضطراری - هنگامی که در این کشور با تبعیضات نژادی و فعالیت های خرابکارانه ی رادیکال های راست، روبرو گشتند و سند تابعیت آلمان هم نتوانست از حقوق و حیات آنان دفاع کند، خاک آلمان را ترك گفته، به سرزمین پدران خویش پناه برند.

بنابراین تنها دلایل مادی نیستند که عده ای از خارجیها را وادار کرده اند از پاسپورت کشور خویش به مثابه ی سند حقوقی پر ارزشی، حراست نمایند.

ادعای آشکار و پنهان آن گروه از آلمانیهای که می گویند: «آلمانیهای از تبار ترکها» در این سرزمین به خاطر وابستگی به دین اسلام، سنت و عادت است که نمی خواهند یا نمی توانند خود را با محیط زیست و فرهنگ کشور میزبان سازش دهند، تا حد زیادی به دور از واقعیت است و بوی غذای ناپخته ی دیگ نیمه سربازی را می دهد که دست پخت آشپزان ضد خارجی است. این گونه ادعاهائی که بیشتر از ناحیه ی سردمداران حزب سوسیال مسیحی ی منطقه ی بایرن، در پشت درهای بسته، آشکارا ابراز می گردند، نظریاتی هستند که با روح قانون اساسی آلمان (آزادی عقیده و ...) به کلی مغایرند، زیرا اجرای مراسم دینی حتی بخشی از مسلمانان صادق مقیم این کشور را، با دشواری روبرو می سازند و از انسجام یک آئین رسمی و جهانی می کاهند.

در مقابل جای بسی شگفتی است که می بینیم آن گروه از مسلمانان جزم گرائی هم که تا به حال به احکام عام همبودی با آلمانیها تمایل نشان نمی داده اند و در گذرنامه های صادره از سوی مقامات دولتی کشور خویش، عمده ترین ویژگیهای دینی و سنتی خود را ملاحظه می کنند، باز در غربت، در کشوری بیگانه، در سرزمینی که همه چیزش باروح و جان آنها سازگار است، تاب زیستن می آورند و از بازگشت به کشور خویش بیمناکند، یا با می ورزند. چرا حیران و سرگردان میان قطب گرائی و همبودی؟

کشمکشهای اخیر احزاب آلمان پیرامون رفورم قانون تابعیت و «گذرنامه ی دو ملیتی» همراه گردیده است با خطر انشعاب و قطبی شدن جامعه و صف آرایی دو گروه موافق و مخالف. خطری که امروزه جامعه ی آلمان را تهدید می کند، شباهت دارد با خطری که به هنگام جدال دو گروه موافق و مخالف، بر سر سیاست شرق ویلی براند (صدراعظم پیشین آلمان، پیش از روی کار آمدن هلموت کهل) رهبر حزب سوسیال دمکرات آلمان، در آغاز دهه ی هفتم سده ی بیست مسیحی، بروز کرده بود.

این بار برخلاف آن زمان، نه تنها خطر قطبی شدن جامعه، کشمکش بین احزاب «چپ و راست» و یا بین محافظه کاران و پیشروها مطرح است، بلکه برای نخستین بار در تاریخ آلمان، بین آلمانیها و مهاجرین نیز پیش بینی می گردد و می تواند جو سیاسی - اجتماعی آلمان را آلوده سازد و ثمرات دهها سال تلاش هوشمندان آینده نگر را، در زمینه های همبودی و همبستگی، به هدر دهد.

تداوم بیکاری، رقابت های بی رحمانه و حرص و طمع مردم در همه جا، برای جمع آوری مال و ثروت به هر قیمت، که در حال حاضر متأسفانه جزئی از ارزشها نیز به شمار می آیند، به ویژه در شرایط نابرابری حقوق سیاسی و اجتماعی، موجب یأس و نارضائی باز هم بیشتر «خارجیها» از اوضاع ناهنجار زندگی در این کشور گردیده است و می تواند با شتاب گیری این تضادها و تناقضات، به خطری جدی مبدل شود.

اشارات و کنایات مسخره آمیز و تحریک کننده ی پاره ای از شخصیت های سیاسی آلمان نظیر: «بیمانه ها لبریز گشته اند» - «در فضای آلمان با یورش پناهندگان، خارجیها وول می خورند» (از گفته های هلموت - شمیت، صدراعظم پیشین و دبیر کل سابق حزب سوسیال دمکرات آلمان، بعد از ویلی براند) - یا «خمره ی حوصله ی ما پرگشته است» (گفته «شیلر»، وزیر کشور کابینه ی «شرودر») و گفتارهای تحریک آمیز رئیس دولت و اعضای کابینه ی «اشتویبر»، در بایرن از قبیل: «خطر هجوم بی سابقه ی خارجیها به سرزمین آلمان» «ضرورت تجدیدنظر



در احکام دادگاه ها و بازگرداندن پناهندگان، هر چه زودتر به سرزمین مادر و ... همه و همه آبی است به آسیاب رادیکال ها و دستاویزی جهت گسترش هر چه بیشتر ناراضی ها.

## چه کاری می توان در جهت همبودی و همزیستی از آلمانیها توقع داشت و وظایف خارجیها برای تثبیت و تحکیم همبودی کدامند؟:

مسائل و مشکلات را باید صادقانه، آن طور که هستند با مردم در میان گذاشت و در مشورت و همکاری تنگاتنگ با شهروندان، راه حلش را یافت.

مهم ترین وظیفه ی مسئولین دولتی، در حال حاضر، نخست بهره گیری از رسانه ها، برای رساندن اطلاعات به مردم و شناساندن واقعیت های غیر قابل انکاری است که در زیر به آنها فهرست وار اشاره می شود:

۱- همه ساله آماری دقیق و بدون رنگ آمیزی از تعداد جمعیت و رقم خارجیهای مقیم آلمان تهیه و گسترده تر از هر وقت، بین مردم پخش گردد، با تکیه بر روی این واقعیت که علیرغم محدودیت در پذیرش مهاجر، باز همه ساله بر تعداد شهروندان «خارجی» افزوده خواهد شد و در این رابطه گفته شود که اگر دولت حتی یک مهاجر هم نپذیرد، باز در هر سال بیش از یکصد هزار کودک «خارجی» در این سرزمین به دنیا خواهند آمد و به شهروندان کشور خواهند پیوست و طبق مقررات جدید، مانند دیگران شناسنامه و گذرنامه ی آلمانی خواهند گرفت.

۲- دین اسلام در جنب آئین مسیحیت و سایر ادیان، در این سرزمین، هوادارانی پیدا می کند و پایگاه اجتماعی استواری می یابد و در دراز مدت، از لحاظ تعداد، با احتمال زیاد، دومین گروه دینی این کشور خواهد شد.

۳- فعالیت های فرهنگی، سیاسی و اقتصادی «خارجیهای» مقیم این سرزمین که تا حدودی متفاوت با شکل کار آلمانی هاست تا دهها سال آینده رو به افزایش است و خواه ناخواه جزئی از آثار و ویژگیهای زندگی اجتماعی و فرهنگی ساکنین کشور خواهد شد.

۴- اعضای خانواده های مهاجرین در تمام مؤسسات تولیدی، دولتی و شخصی، شرکت فعال خواهند داشت و در رشته های اقتصاد، سیاست، رفاه عمومی و رسانه ها، پست های حساس و مسئولیت های مهمی بر عهده خواهند گرفت.

مردم باید بدانند که اشتباه می کنند و انتظارات عبثی از دولت ها دارند، از مسئولین دولتی چیزی را می طلبند که در چپته اشان نیست و از عهده اش بر نمی آیند.

از آنسو که دولت ها نمی توانند به خواستها و انتظارات رؤیا گونه ی مردم جامه ی عمل ببوشند، این توهم نیز وجود دارد که اگر اقدامات عاجلی، در جهت روشنگری، به عمل نیاید، دیر یا زود، بخشی از مردم ناراضی، جذب احزاب رادیکال گردند و با جدا شدن از جامعه ی جهانی، خود و کشور خویش را به مخاطره افکنند.

یکی از خصایص پسندیده ی آلمانیها، بعد از جنگ جهانی دوم، این بوده است که برای حل اساسی ترین و حساسترین مسائل مربوط به سیاست داخلی و خارجی، توانسته اند نظرات و راه حل های منجز و مشترکی، و رای اختلافات حزبی و ایدئولوژیکی، پیدا کنند. از جمله توافقی و همکاری مشترک بین احزاب و سازمانهای اجتماعی، بر سر اتحاد دو بخش آلمان شرقی و غربی - اتحاد اندیشه و عملی که منجر به ایجاد بازار مشترک اروپا گردید و آخرین بار توافق در زمینه ی واحد پول اروپا (اویرو) شد.

چیرگی بر مسئله ی پیچیده ای که آلمانیها بیش از سی سال است با آن روبرو هستند مشکل ناشی از مهاجرت های

پی در پی اقوام دیگر به این سرزمین و دستیابی به راه حل معقول همبودی اهالی بومی و «خارجیهائی» که طبق قوانین و مقررات حاکم بر این سرزمین، اقامت دائم دارند، از لحاظ کیفی و اهمیت جهانی اش، برابر است با سه مسئله‌ی پیچیده‌ای که قبلاً به آنها اشاره رفت.

مسئله‌ی همبودی یکی از مهمترین و در عین حال حسّاس‌ترین موضوعاتی است که از یکسو ارتباط مستقیم با تحکیم صلح، رفاه و امنیت داخلی دارد و از سوی دیگر، به خاطر حسّاس بودنش می‌تواند دستاویزی برای خرابکاری و ایجاد کشمکشهای داخلی گردد.

به همین سبب ارزش آنرا دارد و مصالح عمومی نیز ایجاب می‌کند که سران دولت‌ها همگام با رهبران احزاب ملی، نمایندگان برگزیده‌ی مردم و سازمانهای خارجی، این مشکل را هم دستجمعی و با توافق یکدیگر حل کنند. پیش از این گفته شد که تا به حال چنین توافقی دست نداده و حرکتی جدّی در این راستا آغاز نشده است.

تا واپسین دوره‌ی فرمانروائی هلموت کهل، حزب دمکرات مسیحی که شانزده سال متوالی بر کشور حکومت می‌راند، نتوانست طرحی جهت رفورم قانون تابعیت و یا لاقفل پیشنهادی عملی در این باب تهیه و ارائه دهد که مورد تأیید اکثریت نمایندگان مجلس ملی قرار گیرد. دولت ائتلافی «سرخ‌ها و سبزها» نیز که در زمینه‌های مبارزه با بیکاری و کاستن از بار سنگین راکتورهای اتمی و جلب توجه‌ی جهانیان به آلودگی محیط زیست و غیره، نشست‌ها و میزگردهائی را تدارک دیده و به نتایج نسبتاً مثبتی دست یافته بود، به خاطر عدم توجه به توازن قوا و واقعیت‌های موجود در عرصه‌ی سیاست - به ویژه در رویارویی با جوّ ضد خارجی حاکم بر جامعه‌ی آلمان و ملاحظات دیگر، تا کنون نتوانسته است، در مسئله‌ی مهاجرت و همبودی، با اپوزیسیون، به یک توافق نسبی دست یابد.

اگر بخواهد این مسئله‌ی بسیار حسّاس دوباره در انتخابات آینده‌ی مجلس، مستسکی برای دو رقیب، جهت رسیدن به قدرت گردد، باید به حال زار مردم این کشور گریست. جای بسی تأسف است، کسانی که از این نابسامانیها رنج می‌برند تنها «خارجیهائی» نیستند که در آلمان به سر می‌برند. کافی است بدانیم هم اکنون، به عنوان مثال، در شهر فرانکفورت، تعداد جوانان خارجی زیر بیست سال - با، یابدون پاسپورت آلمانی بیش از ۴۵ درصد است. کشمکش و درگیری ناشی از بلاتکلیفی و سرگردانی جوانان خارجی به هیچوجه نباید بیش از این شدت یابد. درست است که در چنین اوضاع و احوالی، رفورم قانون تابعیت هم، به تنهایی تضمین کننده‌ی پیروزی در امر همبودی نیست، لیکن می‌تواند مقدمه‌ی ظهور چشم اندازی گردد امیدبخش.

برای دستیابی به این چشم انداز، نیازی هم به دادن «تابعیت دوگانه» بطور عام نخواهیم داشت. اگر پیش شرط «اشتقاق قومی» با توافق نمایندگان مردم، از قانون تابعیت حذف گردد و «اصل سرزمین» پذیرفته شود و یا «اصل سرزمین» به آن ماده افزوده شود، می‌توان لاقفل به نوزادان خارجی که در آلمان به دنیا می‌آیند، بدون چون و چرا، امکان زیست و رشد طبیعی با داشتن حقوق و مسئولیت‌های برابر داد.

در حال حاضر نوزادانی که در این سرزمین به دنیا می‌آیند، قانوناً، زمانی می‌توانند از تمامی حقوق سیاسی برخوردار شوند که در این سرزمین به سن بلوغ رسیده و خود تشخیص دهند، کدام یک از دو تابعیت را می‌پذیرند. بنابراین تا سن بلوغ، برغم داشتن «پاسپورت دوگانه» مجبورند تبعیض حقوقی را تحمل کنند.

اینگونه برخورد با جوانان و نوجوانان «خارجی» که می‌تواند به نوعی محرومیت از حقوق تعبیر گردد، باز خود مانعی است بر سر راه همبودی.

همبودی با برداشتن گام هائی که در بالا به آنها اشاره شد، هنوز کامل نگشته است.

همبودی روندی است گام به گام و ممکن است تا چند نسل به طول انجامد.

هر کسی می تواند در این باره بیندیشد و داوری کند که آیا به عنوان مثال، با افزایش تعداد پذیرش های استثنائی و یا

پذیرش بعد از مدتی نسبتاً دراز، جهت دریافت «تابعیت دوگانه» می توان روند همبودی را شتاب بخشید؟

سند تابعیت آلمان به طور یقین می تواند وسیله ای گردد برای رسیدن به همبودی. به همین سبب اشتباه محض

است اگر کسی بخواهد در آلمان بماند و باز صبر کند تا نخست مسئله ی همبودی حل شود و بعد سند تابعیتش را دو

دستی به وی تقدیم دارند.

پیش از این گفتیم که مهاجرت به سرزمین آلمان، در سالهای آینده نیز همچنان ادامه خواهد یافت، البته در اشکال

دیگری و با تعدادی کمتر از دهه های گذشته.

از هم اکنون در صدد پیشگیری پیامدهایش بودن، یعنی علاج واقعه را پیش از وقوع دانستن، و در متن طرح

رفورمی معقول گنجاندن است.

---

منابع:

1. A.Schäffler: Bau u. Leben des sozialen Körpers (1896)
2. Nikolas Busse: Die Entstehung v. kollektiven Identitäten.
3. Bade Klaus: Deutsche im Ausland – Fremde in Deutschland. Migration in Geschichte. München 1993
4. Motte Jan: 50 J. Bundesrepublik – 50 J. Einwanderung. Frankfurt/M. 1999
5. Integration, Grundvoraussetzung (Memorandum), Schmalz-Jacobsen 26. Aug.1998
6. Verfassung der Bundesrepublik Deutschland.
7. Die Zeit 19. Okt. 2000
8. Frankfurter Rundschau 4.7.01



آنچه با سیل از برگ و خاشاک سرازیر می شود رفتنی است و نابود شونده است و تنها،  
آنچه که به سود مردم است، پا بر جا خواهد ماند. -۱۷-۱۳ قرآن.

# روزی که من ایرانی، امریکائی شدم

## مسعود نقره کار

باد از دامن کوتاه اش چتر می سازد تا پاهای بلند و سفید، و شورت نازکش، که مثل دامن اش پرچم امریکاست، دهان ها را به حیرت باز کند. سینه های بزرگ و موج رها شده درون پیراهن رکابی تنگ اش، که آنهم نقش و رنگ پرچم امریکاست، آرام ندارند. گوشواره ها هم پرچم امریکا هستند، دو پرنده ی در حال پرواز.

مرد نیز با او می رقصد، می باید هم سن و سال زن باشد، چیزی حدود چهل سال، پیراهن سفید، کراواتی که به نقش و رنگ پرچم امریکاست و شلواری سورمه ای. هر دو موهای بور و بلندشان را به باد سپرده اند.

صف به آنها چشم دوخته است، بیش از ۵۰۰۰ نفر از ۷۳ ملیت.

سه شنبه سوم جولای سال ۲۰۰۱ است. آمده ایم تا «مراسم سوگند» برگزار کنیم و شهروند امریکا شویم. زن لحظه هائی خیال ام را می دزدد، فقط لحظه هائی.

و باز اما همان آشوب هائی که از یکی دو روز گذشته در سینه داشتم. از دیشب بیشتر شده بودند، آشوب تشویش تجربه های گونه گون زندگی، آشوب تناقض ها، آشوب، آشوب، آشوب، که انگاری در سینه ام می جوشند. همه ی شب کابوس ها و خیال ها، و یادها رهایم نکرده بودند.

پس از هشت سال زندگی در امریکا تصمیم گرفتم شهروند امریکا شوم و برای من که از ۱۸ سالگی آموخته و آموخته بودم که مسبب همه ی بلاها و مشکلات مردم میهن ام و جهان امریکاست، برای من که از همان هنگام تا همین چند سال پیش، یعنی حدود سی سال، شعار «مرگ بر امریکای جهانخوار» ورد زبانم، بود، و فکروعمل ام، را در راه مبارزه با امریکا گذاشته بودم و ... نه، کار ساده ای نبود.

«... و می آیند، چهره ها و یادها، همان هائی که شب هنگام کلافه ترم کرده بودند» دکتر علی، که جراح و اهل سیاست است بیش از دیگران به سراغم می آید.

«امریکا و فرانسه و انگلیس و آلمان همه شون به جوران و آدمائی مثل بنی صدر و یزدی و قطب زاده ام جاسوس اینا بودن و هستن. اینا عوامل امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم امریکا هستن. این یارو دکتر یزدی «گرین کارت» داره، بعضی هام میگن پاسپورت امریکائی بهش دادن و به اصطلاح شهروند امریکا شده. امریکا الکی به کسی گرین کارت و پاسپورت امریکائی نمیده، تا عاملش نشی و جاسوسی نکنی بهت گرین کارت و پاسپورت نمیده، از این دلیل مستدل تر برای اینکه ثابت کنه «مثلث بیق» عوامل امپریالیسم جهانی بودن و هستن وجود نداره، و بهترین دلیل هم همینه».

«آخه علی این ... چیه میگى، هیچکس از من نخواست که برم شهروند امریکا بشم، خودم داوطلبانه رفتم و تقاضا کردم، هیچکس ام از من نخواست که جاسوسی کنم، آخه ...»

جوان امریکائی که کارمند اداره مهاجرت امریکاست، پرچم امریکا را به او می دهد. به همه ی آنهائی که در صف ایستاده اند. و به همراهان شان می دهد. پرچم هائی در اندازه های کوچک.

آن زن و مرد هنوز می رقصند، زیبا و پرشور. انگاری خستگی حالیشان نیست. خمیازه اما رهایم نمی کند،

بی خوابی شب کسل ام کرده است.

باز دکتر علی می آید، این بار اما با محمد: «پاشو بریم جلونی سفارت امریکا، دانشجویهای خط امام اونجا رو اشغال کردن»

محمد هم پشت بندش می آید:

«سفارت خونه چیه علی؟ بگو لونه ی جاسوسی»

با آنها می رود.

هباهوئی برپاست. جمعیت موج می زند، پرچم امریکا را می سوزانند، زیر پا لگدکوب می کنند، و گوشه ای که زن ها نینند چند مرد ریشو روی پرچم سوخته ادرار می کنند. کسی از پشت بلندگو سخنرانی می کند. جماعت تکبیر می گویند. دکترعلی و محمد و من هم تکبیر می گوئیم. سر از پا نمی شناسیم. شاد و شنگولیم. همه اینگونه به نظر می رسند.

و جلوی سفارت تفریحگاه بچه های محله و اکثریت مردم می شود. بساط فروش غذا و کتاب بر پا می کنند، و هر روز و هر شب علیه «شیطان بزرگ» سخنرانی می شود.

گروگان ها را روی صفحه تلویزیون می بینیم، پیش تر هم عکس «سولیوان»، سفیر امریکا در ایران، را همینگونه چشم بسته میان چریکها و مجاهدها دیده بودم. و اجساد سوخته امریکائی هائی که در «طیس» جان داده بودند، پیش از آن که برای نجات گروگان ها به سفارت هجوم بیاورند. و ...

زن و مرد دیگر نمی رقصند. زن عرق کرده است و شیاری خیس میان دو پستان زیبایش خط می کشد. مرد گره کراواتش را شل کرده است.

صف حرکت می کند، و به نوبت، هر کس پس از بررسی مدارکش روی صندلی هائی که شماره گذاری شده می نشیند، روی صندلی های تئاتر تابستانی EPCOT، تئاتری زیبا در حاشیه ی دریاچه ای که آب شفاف و آرام اش زیر نور خورشید تاللو می زند. دور تا دور دریاچه غرفه ها و کافه های کشورهای مختلف جهان است با معماری های ویژه هر کشور.

زنی زیبا، بلند بالا با کت و دامن و کفشی سرخ رنگ راهنماست. گاه رو به صف از کسانی که ناراحتی قلبی و بیماری دارند می خواهد که به او اطلاع بدهند تا بی نوبت و سریع کارشان را انجام بدهد و یا در محلی خنک بنشانندشان.

گرما کلافه کننده شده است، با آن که هنوز حدود هشت و نیم صبح است. از همان صبح زود که از خانه بیرون زده بودم، هوادم کرده و گرم بود

پرنده هایم بیدارم کرده بودند، پیش از آن که ساعت رادیویی با پخش موزیک بیدارم کند.

هر روز تاریک روشنای صبح می خوانند.

زیر دوش به یاد می آورم، می خوانم و می خندم،

«امریکا تو خالیست، ویتنام گواهی ست، مرگ بر امریکا، مرگ بر امریکا»

زن زیبای سرخ پوش جایم را نشان ام می دهد، با لبخندی مهربانانه بر لب، غنچه ای زیبا که بر لبه ی دور رج عاج خوش تراش می شکفد.

چند ردیف جلو، آنان که می خواهند شهروند امریکا شوند، و ردیف های پشت میهمانان آنان می نشینند. چهار درجه دار و افسر امریکائی، آرام و رژه وار پرچم امریکا را روی صحنه می آورند و ...  
دکتر علی و محمد باز سروکله شان پیدا می شود: علی می گوید:  
«میگن چریک ها سه تا از مستشارهای نظامی امریکائی رو کشتن»  
و محمد تأیید می کند:

«آره، کار خوبی کردن امریکائی ها دنیا رو خراب کردن، و جزشون همینه»  
و سیدحسن، که قاری هیأت است، نقل و شیرینی پخش می کند و حاج آقا اسدی و دکتر علی و محمد جمع مان می کنند تا درباره آلودگی فرهنگ غرب، به ویژه امریکا و ویژگی های سیاسی، اقتصادی و اخلاقی امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم امریکا صحبت کنند، و آخر شب وقتی حاج آقا اسدی رفت، همگی خانه ی جلال زاغول بساط بازی ورق و تخته نرد راه بیاندازیم و لابلای بازی جلال زاغول از خانم بازی هایش برایمان بگویند و ...  
مردی که مسئول اداره مهاجرت شهر هست به همه خوشامد می گوید. از همه می خواهد که بایستند و در برابر پرچم امریکا سوگند یاد کنند. به هر کس سوگندنامه را داده اند. او می خواند و جمعیت تکرار می کند:  
«... سوگند یاد می کنم که به قانون اساسی امریکا وفادار باشم و به آن عمل کنم ...»  
سوگند یاد می کنم به فواتین کشور احترام بگذارم ... در موقع خطر و تهاجم دشمنان امریکا به امریکا، از این سرزمین دفاع کنم ... سوگند یاد می کنم ...»  
خنده ام می گیرد:

«دو وطن، دو حکومت، دو دشمن، دو وطن، دو حکومت، دو دشمن»  
پیرزن کلمبیائی که اشک در چشمانش پر شده است با تعجب نگاه ام می کند.  
زنی دیگر که از مسئولین اداره مهاجرت شهر اورلاندوست، پشت میکروفون قرار می گیرد:  
«... ما از شما نمی خواهیم وطن خودتان و فرهنگ خودتان را فراموش کنید، ما می خواهیم به وطن خودتان فکر کنید و آن را دوست داشته باشید ... ما می خواهیم فرهنگ خودتان را با ما تقسیم کنید، ما باید از فرهنگ های یکدیگر بیاموزیم و لذت ببریم و ...»

وباز چهره ها و یادها و خیال ها و علی و محمد و عزیز و ... می آیند، پس از نوشیدن عرق و خوردن شام در «کافه خوزستان» به طرف «کوچه اسلامی» راه می افیم. محمد «دایه دایه و قته جنگه» را می خواند:  
«... امریکائی ... غیرت نداره، امریکائی ... غیرت نداره ...»

و همه دم می دهیم، و نه فقط کوچه پستکوچه های خیابان نظام آباد و گرگان، بسیاری از کوه های ایران هم با این آواز آشنا می شوند و ...

مردی سیاه پوست نام ها و ملیت ها را می خواند. همان زن برگ های شهروند شدن را به تک تک آنها می دهد. دست ها را می فشارد و تبریک می گوید، خنده و مهربانی چشم ها و صورت زن را غرق کرده است.  
زنی را صدا می زند، از کشور روسیه. از میان میهمانان فریاد هلله و شادی بلند می شود. همان زنی که می رقصید روی صحنه می آید، رقصان و خندان. مردی که با او می رقصید با دوربین عکاسی و زنی دیگر با دوربین فیلم برداری به صحنه نزدیک می شوند و از او عکس و فیلم می گیرند. زن برگ شهروندی اش را می بوسد،

چرخى به شادى مى زند. شورت باريك اش بيشر توى چشم مى زند. بيشرين جمعيت پرايش كف مى زند. نفر بعدى محمد است از ايران، از ميان مهمانان عده اى كف مى زند و هورا مى كشند. محمد مى آيد برگ شهروندى اش را مى گيرد، به مهمانانش نشان مى دهد و مى رود. پيرزنى روسى بر سر در ميان مهمانانش است، شاد و خندان، مى بايد مادرش باشد.

صداديم مى زند، و پيش از آنكه پاروى صحنه بگذارم، على و محمد جلويم سبز مى شوند:  
«بالاخره خودتو فروختى دكتر، بالاخره خودتو فروختى»

زن مهربانانه و لبخند به لب دستم را مى فشارد و برگ شهروندى ام را مى دهد. آن كه مسئول اداره مهاجرت شهر است هم تبرىك مى گويد.

مى خواهم چيزى به دكتر على و محمد بگويم، اما پشيمان مى شوم:  
«خاموشى بهتر است»

بيرون تئاتر تابستانى EPCOT کنار درياچه، همان زن روسى با دو زن ديگر مى رقصند. جمعيت دورش حلقه زده اند، كف مى زند.

على و محمد ولم نمى كنند:

«خودتو فروختى، امريكا به كسى الكى كارت سبز و پاسپورت نميده و اين پاسپورت رو بايد آتيش زد»

بادى گرم كه نم و ناى درياچه را دارد، روى صورتم مى لغزد.

آن سوتر غنچه اى زيبا و شاداب بر لبه ي دو ريج عاج خوش تراش مى شكند.

براى همه دست تكان مى دهد. غنچه مى شكند:

«تبرىك، تبرىك»

زن روسى مى چرخد و باد باز از دامن کوتاه اش چترى مى سازد.

تا به خانه برسد، على و محمد بارها زير گوشش مى خوانند:

«خودتو فروختى، امريكا به كسى الكى كارت سبز و پاسپورت نميده ...»

پرنده هايم صدای باز و بسته شدن در را كه مى شنوند، شروع به خواندن مى كنند. انگارى خوش آوازتر از روزهاى ديگر شده اند، برايشان دانه مى ريزم.



### در سالن را ببنديد!

در يکى از جلسات سخنرانى ماهانه خودى ها در لوس آنجلس وقتى سخنران پشت ميكروفن رفت، يکى گفت: در سالن رو ببنديد!

مدير جلسه گفت: نه، در سالن را نبنديد تا باز هم اختلافمندان بيابند! همان صدا گفت: نه آقا ببنديد تا همين ها كه هستند فراز نکنند!

در آپارتمان کوچک ما گوشه ای نه چندان چشمگیر به کتابهای معدود من اختصاص دارد که چند جلد از آنها را دیوان حافظ جلوه و جلا می بخشد، دیوان حافظ قزوینی و دکتر غنی، خانلری، سایه، پژمان بختیاری، خوش نویسان و ... که هر یکی از آنها بنوعی بدست من رسیده است. و علاقه و الفت دیرینه ی من با حافظ «تا حدود ادراک و توانائیم» مرا بر آن میدارد که گاهی چند جلد از آنها را جهت مقابله یا بازخوانی بر روی میز داشته باشم و این منظره ی تقریباً همیشگی را «عذرا خانم» دیده است.

میرسید «عذرا خانم» کیست؟

عذرا خانم زنی تقریباً ۴۵ ساله است که بقول خودش ذلیل مرده ها از خانه و زندگیش آواره کرده اند و گر نه سروسامانی داشته و «آقاچلال» که شوهر ایشان باشد، در گذشته پستی و مقامی داشته و دور و بریهایش «سرکار» صدایش میکردند و بهمین جهت هم از ترس اینکه خدای نکرده روزی خطری برایش پیش بیاید راه دیار بیگانه را در پیش گرفته و همسر و فرزند دلبندهش «کمال» را که اکنون یازده ساله است به ساحل نجات رسانیده است.

اینها همه از زبان «عذرا خانم» بود که سفره دلش را پیش همه کس باز می کند و با صد آه و افسوس به سینه ی استخوانی خود میکوبد و با مهر الهی ذلیل بشه باعث، به صحبت خود خاتمه میدهد.

«عذرا خانم» با هر بهانه ای هر چند روز یکبار زنگ آپارتمان ما را به صدا در می آورد و ما را که از تنهایی و بیکاری چرت میزنیم غافلگیر میکند.

اما امروز با روزهای دیگر فرق داشت. پس از آنکه با عجله «الهی قریونت برم» همیشگی را تحویل داد، چشم در چشم بنده دوخت و گفت: الهی قریونت برم آقای مهندس صد بار به «آقاچلال» گفته ام که شما یک دانشمند بزرگ هستید اینهمه کتاب را مدیر دبستان ما هم نداشت و خود من با کوره سوادى که دارم میدانم آقای حافظ چقدر غیگو است، از همه ی دعانویس ها و فالگیرها و آخوندها بیشتر سرش میشود. لطفاً یک فال برای من بگیرید که «کمال» سخت مریض است. گلاب بروی شما طوری شکمش کار می کند که انگار آب است هر چه اسپند برایش دود کردم و چشم قربانی بگردنش آویختم و تخم مرغ برایش شکستم افاقه نکرد، میدانم که ذلیل مرده «اقدس»، جاری خودم را میگویم، بچه ام را چشم زده، این خیر ندیده خودش از چند شوهر جورواجور یک گلّه کور و کچل دورش جمع کرده باز چشمش که الهی کور بشه به یکی یکدانه من دوخته شده، میگوید: «کمال» بزخم به تخته خوب اشتها دارد و گر نه بچه ی یازده ساله که ۷۰ کیلو وزن نباید داشته باشد. خدا شاهد است آقا، تا چشم اقدس ذلیل شده به بچه ام نیفتاده بود، سالم سالم بود ... باباش «آقاچلال» که در میوه فروش «عثمان ترك» کار می کند، یک جعبه ی پُر میوه های مانده را جمعه شب از مغازه آورده بود که هزار ماشاءاله «کمال» در عرض یکساعت نصفش را نوش جان کرد، خوب اگر بچه سالم نباشد که میل خوردن ندارد تا دیروز، مزاجش خوب خوب بود، گلاب برویتان سفت سفت ...

باباش چون سر کار بود گفت بزم دکتر ولی دکترهای اینجا که هیچ سرشان نمیشود باز خدا حفظ کند دکترهای خودمانرا که زبان آدمی زاد سرشان میشود ولی من که دست تنها هستم از کجا میتوانم دکتر ایرانی پیدا کنم؟



گفتم: به این اقدس خانم چرا اینقدر بدبین هستید؟ شاید غرض ندارد و قلبش هم مثل اسمش پاک است. مثل ترقه بالا پرید و گفت: ماشاء الله شما هم خیلی ساده اید اقدس که اسم خودش نیست اسم خودش «تکذبان» است. گفتم: پس لابد اسم هنریش «اقدس» است

گفت: بمیرم الهی چه هنری، هنرش از یکی طلاق گرفتن و به آن یکی شوهر کردن و مثل ... توله پس انداختن است و این اسم را شوهر سومش رویش گذاشته، شما این پتیاره را نمی شناسید، مار خورده افعی شده. همسرم از پشت سرش به کتابها اشاره کرد. فهمیدم که حوصله اش سر رفته یعنی قال قضیه را بکن ... با خود اندیشیدم که حافظ خواندن به هر بهانه ای که باشد خوب است و چه بهتر از این که «عذراخانم» هم راضی باشد که سبب خیر شده است.

از روی اخلاص ... نه به نیت فال، دیوان شریف حافظ را گوشودم و از همان بیت اول مست شدم. چه مستی است ندانم که رو به ما آورد - که بود ساقی و این باده از کجا آورد ...

... نمیدانم من چیزی نمی شنیدم یا عذرا خانم ساکت شده بود تا ... به این بیت دلکش رسیدم:

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است - برآر سر که طیب آمد و دوا آورد

یکباره از شنیدن طیب و دوا، سکوت عذرا خانم شکست و با شوق و هیجان گفت: الهی که پیر بشی آقا ... من میدانستم آقای حافظ معجزه میکند حتماً باباش شب با دوا می آید ... و با دعا خداحافظی کرد و رفت.

بیش از یکساعت نگذشته بود که زنگ آپارتمان بصدای در آمد، دوبار ... و ما این زنگ زدن را می شناسیم.

همسرم گفت: عذرا خانم چیزی جا گذاشته است؟

گفتم: چیزی جز درد دل و نفرین و دعا نیاورده بود که جا بگذارد.

عذرا خانم وارد شد با دستمالی پر که تقریباً آب ازش می چکید.

گفت: ما شهرستانها میگوئیم: اسم سگ را ببر و از گوشش بگیر، هنوز ده دقیقه با کمال تنها نبودم که سروکله اقدس با سه کره اش پیدا شد من هم غیر از این یک مشت برنج در خانه نداشتم «اشاره به دستمال» قرار بود آقا جلال آخر هفته از «مهرگانی» یا «بهرام پور» برنج بگیرد، خواستم کته با نیمرو درست کنم که از توی برنج جلو چشم اقدس یک فضله ی موش باندازه یک لوبیا درآمد. دلیل مرده موشهای اینجا هم قد یک بچه گربه نجاست دارند، اقدس اخمهایش را درهم کشید و بلند شد که برود ولی بچه ها با کمال مشغول بازی بودند مجبور شد بماند. سه بار برنج را آب کشیده ام ولی با خود گفتم شما با کمال ترید و سواد دارید حتماً میدانید چه باید بکنم که نجسی نماند.

همسرم آنچنان بصورتش نگاه کرد که «نگه کردن عاقل اندر سئیه» سعدی بزرگوار را بطور مجسم مشاهده کردم.

هاج و واج ماندم و چشمهای منتظر و پرسشگر عذرا خانم بر دهان من دوخته ماند. ناچار چشمهایم را بستم و بر باعث اینهمه بدبختی ها نفرین کردم، ولی در تاریکیهای درماندگی باز حافظ به کمک آمد، شاه بیتی از غزلی شیوا از ذهنم گذشت و با صدای بلند خواندم:

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود - آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد ...

گفتم عذرا خانم هفت بار بشوئید، هفت بار.

دیگر نمیدانم چه گفتم و چگونه دعا کرد، صدای بسته شدن در مرا بخود آورد. بالا سرم همسرم را دیدم که دست به

کمر زده و میگوید: چشمم روشن، خیرم باشد، یکباره اعلام کن دعائوسم، فالگیرم، مرشدم ... بد نمیشود. ما هم از این نَمَد کلاهی نصیمان میشود، همیشه دو سه ساعت سرت به کتاب است و یک کلمه حرف نمیزنی، آنوقت برای دیگران، هم منجم میشوی، هم حکم شرعی میدهی. گفتم: عیب ندارد جای دوری نمیرود ما همه همدردیم بیا و نیت کن تا از حافظ فال برایت بگیرم.

گل از گلش شکفت، گفت: خیلی خوب ولی خودم باز می کنم تو بخوان.

موافقت کردم.

چشمهایش را با ناز بست و زیر لب چیزهایی گفت و کتاب را باز کرد و بدست من داد، انگشت را به صفحات آخر کتاب گذاشته بود، شعری آمد که ماده تاریخ بود. این بود:

ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف - که به گلشن شد و این گلخن پُر دود بهشت ...

مثل جن زده ها بی اراده ماندم، چه بگویم:

گفت چرا معطلی و نمیخوانی؟

گفتم زیبایی شعر و وصف الحال آن زبان مرا بند آورده ... گفت بخوان.

از حافظه خواندم، بُتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد بهار ...

بقیه اش را گوش نکرد و گفت: واقعاً حافظ اعجاز میکند شاهدش را هم بخوان و چشم به دیوان دوخت، ترسیدم کتاب را بگیرد و شاهدش را شاهد باشد بر پشتم عرق سرد نشست چون شاهد این بود:

بدین دستور تاریخ وفاتش برون آر از حروف قرب طاعت

ولی بر خود مسلط شدم و از حافظه مدد گرفتم و چنین خواندم:

بگرفت کار خُست چون عشق من کمالی خوش باش زانکه نبود این هر دور از زوالی

با خوشحالی بسمی کرد و خارج شد، دقایقی دیگر با بشقابی پر از میوه برگشت و دست بر سرم کشید و گفت نوش جان کن ... جای شما خالی.

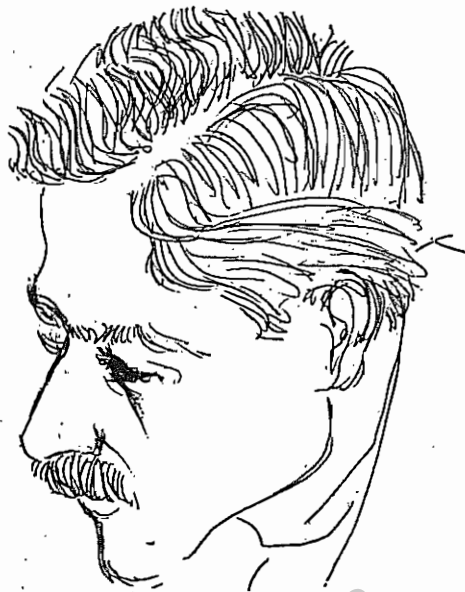


❖ دین زائیده ترس انسان از نادانسته ها  
و مجهولات و ترس پدر ستمگری است،  
بهمین سبب است که دین و ستمگری از  
دوستان سوگند خورده یکدیگرند.

بوتواند راسل

# نیمای آل احمد و

# نیمای شعر فارسی



۳

برگردیم به ادامه‌ی مقاله‌ی «پیرمرد چشم ...»: «... گاهی فکر میکردم اگر عالیه خانم نبود چه می کرد؟ خودش به این قضیه پی برده بود. این اواخر که در کار مدرسه‌ی پسر وامانده بودند عالیه خانم به سرش زد که برخیزد و پسر را بردارد و ببرد فرنگ و دور از نفوذ پدر بگذارد درسخوان بشود. یادم نمی رود که پیرمرد سخت وحشت کرد و یک روز در آمد که: - «اگر بروند و مرا ول کنند...؟»

و بدتر از همه این بود که همین اواخر عالیه خانم و پسرش فهمیدند که کار پیرمرد کار یک آدم عادی نیست. فهمیده بودند که بعنوان یک شوهر و پدر دارند با یک شاعر زندگی می کنند.»

شاعر بودن نیما نمی بایست، دست کم برای عالیه خانم غریب، غیرمنتظره و تعجب آور باشد، چرا که عمری را با نیما به سر برده بود و با شاعر بودن و یا به قول آل احمد، «غیرعادی بودن کار پیرمرد» از سال ها قبل آشنائی داشت؛ بنابراین، تنها تعبیری که می توان، از عبارت «غیرعادی بودن کار پیرمرد در این اواخر» متصور شد، این

است که نیما در این اواخر بیشتر شاعر شده باشد!!

عالیه خانم در همه‌ی این سال های دراز، به عینه می دید که همه‌ی زندگی نیما، لحظات شاعرانه و به قول آل احمد «غیرعادی» است و شاعر بودن نیما تنها به اوقاتی که شعر می سراید و یا به سال های اخیر منحصر نمی شود؛ دگرگونه بودن و دگرگونه زیستن نیما و ناهمخوانیش با معیارها و ملاک های رایج، انزوا طلبی، عشق به طبیعت و گریز از زندگی در شهر و میل به مجاورت، همنشینی و معاشرت با روستائیان و انسان های ساده‌ی محشور با طبیعت، دوری از مراکز قدرت و دیگر جلوه های رفتاری غیر متعارف و ناهمخوان نیما (در برخورد با عرف حاکم بر زندگی) برای عالیه خانم نمی بایست ناآشنا و غریب جلوه کند. بنابراین هوشمندی زیادی لازم نیست تا در یابیم که آل احمد با تکیه بر «گله گی» عالیه خانم نزد آل احمد و خانم دانشور (که مرسوم زندگی روزمره و معاشرت های خانوادگی است) بر اساس داوری قبلی خودش، حکم تاریخی صادر می کند و در این مقاله، به ثبت آن نیز دست می زند.

به علاوه به سادگی می توان فهمید که منظور آل احمد از «عادی نبودن کار پیرمرد» بیان دو پهلو و محترمانه‌ی عادی

بودن خود پیرمرد و یا «زیاد پیر بودن پیرمرد» و «ضعف مشاعر در پیرمرد» است؛ و برخلاف این نظر، که صفت «پیر» در مقاله «پیرمرد چشم ما بود» را به «مرشد» و «مراد» و «پیر مرد» و عناوینی از این دست تعبیر می کند، آل احمد، لغت «پیر» را در مرسوم ترین و متعارف ترین معنای آن، یعنی مسن و سالخورده با تمام عارضه ها و علت و علل جسمی و روحی آن به کار می گیرد؛ مقاله دیگر آل احمد، به نام «دوست پیر شده ام نیما یوشیج» که در بالا به آن اشاره شد، و نقش محوری و تام و تمام واژه «پیر=مسن» و به تبع آن عوارض «پیری» (به عنوان تنها منشاء و محرک موضع گیری نیما و امضاء آن اعلامیه) در آن نامه، می تواند بار معنایی مشترک واژه «پیر=مسن» را در این دو مقاله به وضوح نشان دهد.

آل احمد نمی بیند و نمی داند یا نمی تواند ببیند و دریابد، که نیما در گشت و گذار معرفتی اش، نه هر روز، که هر لحظه از ابتدال و قبل و قال حاکم بر آن چه که زندگی نامیده می شود، بیشتر فاصله می گیرد و این شاید، حتی برای «عالیه خانم» نیز که به اعتباری، شریک زندگی نیما است، سؤال برانگیز و عجیب جلوه کند.

نیما خود در این باره می گوید: «اخیراً دارم یک صوفی درست و حسابی می شوم. تمام آن غرورها رفته، سنگینی و متانتی تام و تمام افکار و احساسات مرا تصاحب کرده است. موی بلند می گذارم و هر جور که دلم می خواهد می پوشم. زیوا با کسی کاری ندارم. تمام کارهای من در نوشته های من است...» (۵۵)

در جای دیگر: «خیال می کنم که به کمال زندگی رسیده ام... اگر من (اهل الله) یعنی واقف به رموز زندگی و هستی بوده ام حرفی است برای خودم. از بعضی شعرهای من بر می آید که چطور...» (۵۶) (ناتمام ماندن جمله از طرف خود نیما است.)

به گمان راقم این سطور، نیما در این جا، قصد بیان تجربه هایی را دارد که به دلیل شخصی و نامتعارف بودنش، به آن اشاره ای کوتاه می کند و می گذرد و بر ملا کردنش را صلاح نمی بیند. شخص بی اختیار به یاد این شعر مولوی و تجربه های عرفانی او می افتد:

این سخن هم باطل است و ابتر است      آن سخن که نیست باطل زان سراسر است  
گر بگویم زان بلغزد پای تو      در نگویم هیچ از آن ای وای تو

نیما در جایی دیگر می گوید: «من از علم یقین و عین یقین گذشته و به حق یقین به اصطلاح عرفا رسیده ام.» (۵۷)

باید اذعان کرد، که اگر نیما را به حد کافی (آن هم از لابه لای نامه ها و نوشته های شعری و غیر شعری) نشناخته باشیم، اظهاراتی از این دست، او را برای ما پیچیده تر و دست نیافتنی تر کرده و سوء تفاهم به بار می آورد. اما، این که چه تحولی، نیمایی را که از سالهای دور بین دو گرایش متفاوت و متضاد (ماتریالیسم و عرفان) در نوسان بود (۵۴)، نهایتاً به عرفان می کشاند (۵۸)، خود بحث و مجال دیگری را می طلبد. ناگفته نماند که نیما، سالها قبل، دگرگونی فکری از این دست را در مورد خود محتمل دانسته و پیش بینی می کند و البته در این مورد، پیری و ضعف های ناشی از آن را نیز به نوعی دخیل می بیند: (۶۰)

به مقاله ی آل احمد برگردیم: «... و آن چه که وضع را بدتر می کرد رفت و آمد شاعران جوان بود. عالیه خانم می دید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان. اما تحمل آنهمه رفت و آمد را نداشت. بخصوص در چنان معیشت تنگی، خودش هم از این همه رفت و آمد به تنگ آمده بود که نمی توانست از آن بگذرد و به خصوص

حساسیتی پیدا کرده بود که: - بله شعرم را فلانی برداشته و برده!

حالا نگو که فلانی آمده و به اصرار از او گرفته برای فلان مجله یا روزنامه. پیرمرد خودش شعر را می داد بعد به وحشت می افتاد که نکنند شعر را به اسم خود چاپ کنند یا سر و تهش را بزنند!

آل احمد، به رغم آن که خود به زمینه های عینی این «حساسیت» (یا به تعبیر خود) «وحشت» اشاره می کند، اما همچنان مصر است که به نارواگویی ادامه دهد و از نیما، پیرمردی مالیخولیایی و وسواسی ترسیم کند. و شگفت این که، در ادامه ی نوشته ی آل احمد می خوانیم که خود او یکی از زمینه سازان این وحشت [!؟] و یا نگرانی نیما بود: «... و در این مورد دوم خود من موجب وحشتش بودم. یک بار در قضیه «پادشاه فتح» که گفتم؛ و بار دوم در قضیه «ناقوس» در «علم و زندگی». خودش که دست و پایش را نداشت تا کاری را مرتب کند. آنهایی هم که این کار را برایش کردند - «شاملو» و «جنتی» - گمان نمی کنم تجربه خوشی از این کار داشته باشند.»

و البته دلیل محکمه پسندی!! هم برای اثبات «بی دست و پایی» نیما و توجیه «سخن شعر» او ارائه می کند: «و اینجا اذعان می کنم که اگر من دست و پای «پادشاه فتح» و «ناقوس» را شکسته ام قصدم این بوده است که گزک تازه ای به دست معاندان ن داده باشم.» [!!]

آل احمد نمی داند که «هر شعر ... (نیما) حادثه ای حیرت انگیز» و تکان دهنده در عالم شعر و شاعری آن روزگار بود، که واکنش عصبی و خصمانه ی «معاندان» را، خواه ناخواه به دنبال می داشت. و این «دست و پا شکستن» ها، در درجه ی محکومیت نیما، نمی توانست تخفیفی به وجود آورد.

مورد دیگر از این دست گل به آب دادن ها، به شعر «امید پلید» مربوط می شود که با غلط های فراوان چاپی و مقدمه ی کذایی احسان طبری، در صفحه ی ۲ «نامه مردم شماره ۱۸، سال اول»، به چاپ رسیده بود، که پیشتر در مورد آن صحبت کردیم.

در مورد بعدی، پای شاملو در میان است، که خود، در گفتگویی با مهدی اخوان لنگرودی به آن اشاره می کند: «من مانلی و خانه ی سریویلی را که خود نیما از موفق ترین آثار خودش می شمرد، در سال ۱۳۲۷ دیدم. حتا پیشاپیش مژده ی چاپ آن را هم در پشت جلد هفته نامه ی «سخن نو» که بادوست همنفسم زنده یاد عبدالرضا ناظر به خون دل و طبق معمول برای شناساندن شعر نیمائی چاپ می کردیم آگهی کرده بودیم. اما وقتی نیما نسخه ی آن را به من داد چنان لطمه ای خوردم که تا عمر دارم فراموش نمی شود. قضاوت من در باره ی آن دو شعر این بود که نیما کمر به دشمنی با خودش بسته، و ناچار، برای این که آن ها را چاپ نکنم مجله را به این بهانه که جلوی انتشارش را گرفته اند یا کفگیر به ته دیگ رسیده است و دیگر پولی در بساط ندارم و چاپخانه هم برای دریافت طلبش پا بیخ خرمان گذاشته تعطیل کردیم...» (۶۱)

به دنباله ی یادداشت آل احمد برگردیم: «و می بینید که این جور بود که همیشه نیما را از ورای چیزی یا صفتی یا ذوق شخص ثالثی می دیدیم. بزرگترین خط این بود که او خود را مستقیم پیش روی این آئینه نگذاشت. همیشه حجابی در میان بود؛ یا واسطه ای، یا سلسله مراتبی. حتی پناه بردنش به مطبوعات سیاسی آن حزب چیزی در این حد بود.»

آل احمد از «صفت»، «ذوق شخص ثالث»، «سلسله مراتب» و «حجاب»، بین نیما و دیگران می گوید. در رویارویی با این واژگان، ناگزیرترین و بدیهی ترین استنباط، برای خواننده ای که از نیما هیچ نداند و یا کم بداند، این خواهد بود که کار توضیح و توزیع و ترویج شعر نیما، در دست مباشران و یا تشکیلاتی بود که به صوابدید و بر

مبنای ذوق و سلیقه‌ی خود (و نه دخالت نیما) هر آن، چهره‌ی دیگری از او به نمایش می‌گذاشتند؛ در واقع، به قول معروف، «ریش و قیچی» شعر نیما، در دست این کارگزاران و این تشکیلات بود و همین‌ها، «نیمای» مورد نظر و مطلوب خود را، از هفت خوان تودرتوی بارگاه کبریائی نداشته‌اش!!، به بیرون نشر می‌دادند؟! ... و آشکار است که تصویری این چنین از نیما، بیشتر به مزاحی دردناک شباهت دارد تا «نقد حال» او.

«ذوق شخص ثالثی» که آل‌احمد از آن حرف می‌زند، منطقاً نباید کسی جز خود او یا جتی عطایی و شاملو و اشخاص معدود دیگری باشد، که بیشترین و نزدیک‌ترین ارتباط را با نیما داشتند؛ و از قضا، بیشترین گلایه و دلخوری نیما هم از همین‌ها و اعمال سلیقه فردی‌شان بود؛ البته چاپ مغلوط «امید پلید» در نامه‌ی مردم، و نقد احسان طبری (که پیشتر در باره‌ی آن صحبت شد) نیز از مواردی است که نیما را سخت آزرده و نباید فراموش شود. اما در ادامه‌ی نوشته می‌بینیم که باز هم «همه‌ی راه‌ها به رم ختم می‌شود» و مراد آل‌احمد از «صف» و «ذوق شخص ثالث»، حزب توده و «مطبوعات سیاسی آن حزب» است، که به گمان آل‌احمد، می‌بایست انحصار توضیح و توزیع اشعار نیما را در اختیار داشته باشند:

«در پس پرده‌ی قدرت آن حزب، از توطئه سکوتی که درباره‌اش کردند پناهگاه می‌جست. بخصوص که آن حزب بعنوان بزرگترین حربه سیاسی به انتقاد از وضع موجود می‌پرداخت و کار این انتقاد گاهی به انتقاد از سنت هم می‌کشید. و چه کسی بهتر از پیرمرد برای نفی همه سنن عنعنات شعری؟ و بخصوص تر این که آن حزب در پیری او شروع به جنبش کرد و او که یک عمر چوب خورده بود و طرد شده بود - حتی از اوراق «سخن» که مدیرش روزگاری به نمکردگی او بالیده است - در اوراق مطبوعات آن حزب مجالی یافت و تا آخر عمر در بند این محبت ماند. آخر هم این بود که برادرش «لادبن» سالها بود که از آن سوی عالم رفته بود و گم و گور شده بود و هیچکدام [؟] خبری از او نداشتند.»

پیشتر گفتیم که انگیزه حزب توده از پرداختن به نیما، بیشتر بهره برداری سیاسی از شعر متعهد و مردم‌گرای او بود (۶۲)، به علاوه، واقعیت دیگری که آل‌احمد هم به آن اشاره می‌کند، سنت شکنی نیما در عرصه‌ی شعر و شاعری بود، که موجب شد تا نیما، محل توجه حزب توده‌ی متقدم وضع موجود قرار گیرد. از طرف دیگر، شعر نیما، به دلیل ویژگی‌های منحصر به فردش، که درباره‌ی آن بسیار نوشته‌اند و بسیار خواننده‌ایم، در آن سال‌ها، منطقاً نمی‌توانست در جای دیگری، غیر از نشریات حزب توده، توده‌ی وسیع مخاطبین مناسبش را بیابد؛ یعنی خود نیما هم به این امر واقف بود که، به قول معروف در کجای کار قرار گرفته است و چه می‌کند. اما، اعتقاد نیما به حزب توده حرف دیگری است که جای مکث و تعمق دارد. نیما، آن گونه که خود می‌گوید، اصولاً در چهارچوب «مسلك» و عقاید جزمی نمی‌گنجید؛ این معنی را در نامه‌ای که در بهمن ۱۳۰۹، به برادرش لادبن می‌نویسد، به وضوح می‌توان دید:

«باید خود را فوق همه مسالک و عقاید نگه داشت و پس از آن با ملاحظه‌ی سابقه و لاحقه‌ی اشیاء صاحب عقیده و مسلك شد. این قوه گمان نمی‌کنم که در همه کس بوده باشد. وجود مردم در هر دوره‌ی ای، طعمه‌ی ابتلائات آن دوره است. حوادث همه جلوه می‌می‌کنند برای فریب دادن و محو کردن انسان، موفقیت واقعی برای یک متفکر، رستگاری از این ابتلائات است که من آن را «ابتلائات عصری» می‌نامم.» (۶۳)

و در یکی از یادداشت‌های روزانه‌اش، که بعد از تیرباران شدن «مرتضی کیوان» نوشته شده است، میزان نزدیکی و اعتقادش را به حزب توده نشان می‌دهد: «تیرباران شدند. بیچاره مرتضی کیوان که شعر مرا جمع آوری می

کرد. گمراهی این جوان را به هلاکت رساند. من چقدر به او نصیحت کردم. افسوس! (۶۴)

ضمناً، همانطور که می بینیم، نیما آن قدر خام نبود که نقش «دلال مظلّم» را برای دیگران بازی کند: «هنر در خدمت اجتماع باشد غیر از این است که کورکورانه در خدمت سیاسی، آلت بشود.» (۶۵)

بنابراین، برخلاف آن چه که آل احمد می گوید، نیما نمی توانست وامدار و «در بند محبت» حزب توده باشد. به چرایش، خود نیما، در بسیاری از نوشته هایش و بخصوص در «یادداشت های روزانه»، به کرات اشاره می کند (۶۶)، مسئله ی «لادین»، برادر نیما هم می تواند مزید بر علت هایی باشد، که نیما خود را نه «در بند محبت حزب توده» و سران شوروی سابق، که حتی طلبکار آن ها بداند.

اما نیما، به رغم انتقاداتش از حزب توده و گردانندگان شوروی سابق، آن جا که پای اصول در میان است و با دشمنی افراطی (۶۷) و کور آل احمد رو به رو می شود، قلمش را می چرخاند و به درستی موضع گیری می کند. (۶۸) به علاوه، آل احمد، هیچ به خاطر نمی آورد که خود روزگاری از پرده داران آن «کعبه ی قدرت» بود و مأموریت تر و خشک کردن و یا مسئولیت تیمارداری ادبی نیمای به گمان او پناه برده «در پس پرده ی قدرت آن حزب» را به عهده داشت.

به نوشته ی آل احمد برگردیم: «هیچ یادم نمی رود که وقتی «خانلری» از حاشیه دستگاه «عَلَم» به معاونت وزارت کشور رسید (۶۹) پیرمرد یک روز درآمد: - مبادا بفرستد مرا بگیرند که چرا شعر را خراب کرده ای؟ البته بازی در می آورد. اما در بازی در آوردنش وحشت (۷۰) خود را هم می پوشاند. وقتی خانلری سناتور که شد این وحشت کودکانه دو برابر شد. خیلی ها را دیده ام که در محیط تنگ این خرابشده بر سر کارهای هنری به دیگران حسد می بردند، حتی گاهی خودم را، اما او دوران حسد را بسر برده بود!؟! و به ازای آن، وحشت می کرد. بیمارآسا گمان می کرد که همه در تعقیب او هستند. این طور که می نمود عمری در «وای بر من» خود زیست.»

راقم این سطور، از کم و کیف گفتگوی نیما با آل احمد بی خبر است. اما همان طور که خود آل احمد می گوید، «نیما بازی در می آورد». و می دانیم برای نیما، یکی از راه ها، برای بی اعتبار نشان دادن امور جاری و ارزش های مبتذل زندگی، برخورد طنزآمیز و ظاهراً ساده لوحانه با آن ها بود. خانم سیمین دانشور (در گفتگو با ناصر حریری) به نمونه ای از این شوخی - جدی های نیما (خریدن «پیاز سفید مازندرانی» به جای عطر و ادکلن و ... برای عالیّه خانم!! اشاره دارد، که می تواند در این معنا، به شناخت بیشتر از نیما کمک کند. (۷۱) مورد دیگر از برخورد طنزآمیز نیما با واقعیت ها، به خاطره ای از اسماعیل شاهرودی بر می گردد، که نقلش خالی از لطف نیست. (۷۲)

نیما به کدام زبان می توانست تا این حد گویا و ظریف و آبروبر، از یک قماش بودن «خانلری» با «عَلَم» و بقیه اعوان و انصار شاه و حضور منطبق زور و سر نیزه را، در همه ی عرصه های زندگی نشان دهد. مگر نه این بود که «خانلری» از همه ی امکانات نامحدودش برای از میدان به در بردن و حذف شخصیتی نیما استفاده کرده بود و حتی بعد از مرگ نیما، تا روزهای آخر عمرش، از دشمنی بیمارگونه (و البته قابل فهمش!!) با نیما دست بر نداشت؟ (۷۳)

البته، ناگفته نماند که، بیان طنزآمیز نیما در مورد امکان محکومیت و دستگیری اش (به جرم خراب کردن شعر!!)

زمینه های مادی و عینی هم داشت. نیما، خود در یادداشت های روزانه با ظرافتی باور نکردنی، به این مطلب اشاره می کند: «مقاله ی مجله سخن [منظور خانلری است. در این جا، سبک نوشته ی طنزآمیز نیما، کاملاً نو و از لحاظ ادبی قابل مطالعه است] شرح چگونگی سمت خود را می نویسد و کمر بسته است گرچه او معلمی را دوست دارد. مجله ی دیگری می نویسد کلیه خرابکاری ها را باید از بین برد. مجله ی دیگر [می نویسد] دلسوزی غیر از خرابکاری است ... (اگر این مطالب مربوط به هنر هم باشد باید موسیقی و نقاشی و ادبیات جدید حذف شود.)» (۷۴)

همین طور در نامه ای به بهمن محمصص هم، با طنزی کوتاه، به این حکایت می پردازد. (۷۵)

به علاوه، نادرپور نیز، در گفتگویی با صدرالدین الهی زمینه ی مادی تدابیر امنیتی!! از این دست را یادآور می شود: «و سالها بعد نیز، شیوع روزافزون این شیوه تقلیدی (شعر منثور)، «دکتر سید فخرالدین شادمان» را چنان به خشم آورد که حتی برای زیر هم نوشتن مصراعهای موزون در زبان فارسی، پیشنهاد تعیین مجازات قانونی کرد.» (۷۶)

مقاله ی آل احمد را دنبال کنیم: «بعد از قضایای ۲۸ مرداد طبیعی بود که می آیند سراغش. با آن سوابق. خودش هم بر برده بود. که یک روز گونی شعر آورد خانه ما؛ که گذاشتیم توی شیروانی و خطر که گذشت، دادیم. خیال می کرد همه دعواهای دنیا سر لحاف گونی شعر اوست.»

از زنده یاد آل احمد باید پرسید که نیما واقعاً «خیال می کرد همه ی دعواهای دنیا سر لحاف گونی شعر اوست»؟ یعنی نیمای مازندرانی، برای آل احمد تا این حد «بیو» بود که نفهمد چه اتفاقاتی در جریان است و خیال برش دارد که کودتای ۲۸ مرداد و پی آمدهایش بر سر گونی شعر اوست؟! آیا نیمای بزرگ یک بیمار روانی بود که همه را در تعقیب خود می دید؟! اگر این طور نیست، پس غرض آل احمد از این «شیرین زبانی ها» چه می تواند باشد؟!

آیا آل احمد نمی توانست تصور کند که در آن شرایط، با آمدن چند عدد مأمور و تعدادی «پاسبان» به خانه ی نیما و پیدا کردن «گونی شعرهایش» و باقی قضایا (که تصورش نباید چندان مشکل باشد) چه فاجعه ای در تاریخ شعر و ادب ایران رخ می داد؟ آیا نگرانی مردی که بیش از سی سال، یک تنه، بار سنگین انقلاب ادبی را به دوش ناتوانش کشید (آن هم در شرایطی که سنگ فتنه از هر سو می بارید)، مصداق خیالبافی و ساده لوحی است؟!

آل احمد پس از شرح دستگیری نیما و عملیات محیرالعقول خودش در رساندن تریاک به او و پذیرایی خلیل ملکی و دیگران از نیما در زندان، باز به نقالی و خوشمزگی می پردازد: «اما پیرمرد نمی فهمید که این دست و دلبازی ها یعنی چه. تا عمر داشت به فقر ساخته بود و حساب یکشاهی و صنار را هم کرده بود و روز به روز غم افزایش نرخ تریاک را خورده بود. این بود که وقتی رهایش کردند و ملکی به فلک الافلاک رفت شنیدم که گفته بود: «عجب ضیافتی بود!» اصلاً انگار به سناتوریم رفته بود. به شکلی عجیب رماتیک، گمان می کرد که زندان بی داغ و درفش اصلاً زندان نیست.»

می بینیم که، آل احمد با تکیه بر شنیده هایش از دیگران، تا چه پایه از قدرت تخیل و قابلیت قصه نویسی اش استفاده می کند و چه صفت ها که به نیما نسبت نمی دهد. آل احمد در ادامه ی مطلب می گوید: «همان سالهای ۳۱ یا ۳۲ بود که «ابراهیم گلستان» یکی دو بار پایی شد که چطور است فیلم کوتاهی از او بردارد و صدایش را که چه گرم بود و چه حالی داشت - ضبط کند. دیدم بد نمی گوید. مطلب را با پیرمرد در میان گذاشتم. به لیت و لعل گذراند. و بعد شنیدیم که گفته بود: - بله انگلیس ها می خواهند از من مدرک ...



و این انگلیسیها - گلستان بود که در شرکت نفت کار می کرد ...»

در این جا آل احمد، البته باز هم با استناد به شنیده هایش، حکم صادر کرده و این بار نیما را به لقب «دایی جان ناپلئون»ی مفتخر می کند. جل الخالق!!: «... همیشه همینطور بود. وحشت داشت. تحمل معاش گسترده را نمی کرد. گاهی حقیر می نمود. و من همیشه از خود پرسیده ام که اگر پیرمرد در زندگی چنین دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات، آنوقت چه می شد. اگر دستی گشاده داشت و مثلاً بر مسند مجله ای از آن خود نشسته بود و دست دیگران را به سوی خود دراز می دید؟ اگر توانسته بود این تنگ چشمی روستایی را در همان یوش بگذارد و برگردد - آنوقت چه می شد؟ آنوقت خودش و کارش نتیجه کارش به کجا می کشید؟»

نیمایی که آل احمد به ما معرفی می کند «وحشت زده است، «گاهی حقیر» به نظر می رسد. «دچار حقارت جزئیات» و «تنگ چشمی روستایی» است و مزید بر همه، «بر مسند مجله ای از آن خود نشسته» نیست تا «دست دیگران را به سوی خود دراز» بیند و ...

با این همه بی انصافی های (البته نه از سر بدخواهی) در حق نیما، این مقاله، به تصور برخی از صاحب نظران، هنوز «سوگنامه» ای برای نیما محسوب می شود.

آل احمد، در ادامه ی نوشته اش، از خود و شاید هم از ما، می پرسد اگر نیما این گونه نبود «آنوقت چه می شد؟». من نمی دانم، برای آل احمد چگونه نیمایی مقبول و پسندیده و پذیرفتنی بود؟! نیمای «آشنای ما»، به علاوه ی نیمای «مستعد جذب محافل قدرت»؟! نیمایی که فقر و نداری را با همه ی وجود خود لمس کند و خود را «زبان دل افسردگان» بداند، به علاوه ی نیمای «کاسه لیس قدرتمندان» و چالاک برای بالا رفتن از نردبام ترقی؟! نیمایی که هرگز خلاف عرف و اخلاق عمل نکرده باشد<sup>(۷۷)</sup> به علاوه ی نیمایی که، به قول آل احمد بتواند «میداندار این گود خوش مچران» باشد!

باور کردنی نیست که آل احمد نداند که، «بر مسند مجله ای از خود نشستن» و «دست دیگران را به سوی خود دراز دیدن»، به این سادگی قابل حصول نیست؛ استعدادهایی می خواهد و قابلیت هایی را می طلبد، که هیچ کدام، دست کم در نیما فراهم نبود.

برای راقم این سطور باور کردنی نیست، که آل احمد به رغم نزدیکی و حشر و نشر فراوانش با نیما، در شناختش تا این حد ناتوان باشد.

نیما، خود در سال های بسیار دور (۱۳۰۰ شمسی)، در برخورد با مقوله ای از این دست و رو به رو شدن با شماتت پدر و دیگرانی که از او توقع رسیدن به «منصب آقای» را داشتند، در نامه ای به برادرش «لادین» این گونه می گوید: «وقتی اداره ی دولتی را ترک کردم پیش از همه پدر من بود که با اقوام من، مشغول ملامت من شدند - مغزهایی را که اوضاع و حیثیات قرون مظلمه ی استبداد نشو و نما بدهد، از آن ها جز این توقعی نباید داشت ... راست می گفتند من آدم بدی هستم زیرا جنسیت من با آن ها متفاوت است. برای این که به خودم زحمت رسیدن به منصب آقای را نمی دهم. برای آن که نمی خواهم ظلم و بدکاری کرده باشم. همه جور مرا ملامت کردند ... عظمت عوالم معنوی من بیش از آن است که متوجه ی حرکت بدگویان خود بشوم و خیالات خود را ترک کنم ...»<sup>(۷۸)</sup>

نوشته ی آل احمد را پی بگیریم: «هر سال تابستان به یوش می رفتند ... اما من می دیدم که خود پیرمرد در این

سفرهای هر ساله به جستجوی تسلائی می رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد ... اما هر سال که بر می گشتند می دیدی که یوش تابستانه هم دردی از او را دوا نکرده است. پیرمرد تا آخر عمر یک دهاتی غربت زده در جنجال شهر باقی ماند. یک دهاتی به اعجاب درآمده و ترسیده و انگشت به دهان. «

می دانیم که نیما شیفته ی طبیعت بود. آن سان که به طبیعت و پرندگان سوگند می خورد. (۷۹) و درست به همین اندازه گریزان از مردم و شهر؛ در حالی که بهانه شعر و زندگی اش همین مردم و سرنوشت آن ها بود.

این یگانگی با طبیعت و در نتیجه گریز از زندگی شهری، در حدی است که (در نامه ای که برادرش لادین می نویسد و از قصه پیوستنش به نهضت جنگل میرزا کوچک خان یا به قول سپانلو، انتخاب زندگی رابین هودی می گوید) تنها وصیتش، دفن شدن در «وسط جنگلی تاریکی [است] که ابداً محل عبور و مرور انسان نباشد ...» (۸۰)

گرایش به طبیعت برای نیما، تنها یک کشش طبیعی نیست، بلکه جوشی است درونی همراه با چشم باز و دل بیدار و پشتوانه ی اندیشه؛ و درست به همین دلیل است که توصیف نیما از طبیعت، در شعرهایش، بکر است و بدلیل ندارد؛ چرا که محصول نگاه و تجربه ی بی واسطه و شخصی خود او است و نه تکرار گفته های پیشینیان.

نیما، در نامه ای که، در سال ۱۳۰۱ به دوست جوانی می نویسد به این معنا و آن چه که پیشتر گفتیم، اشاره می کند: «مکتوب دوم تو رسید. آب و سبزه و باد و درخت، همه را در مکتوب خود جمع کرده بودی که به من نشان بدهی شوق به تماشای منظره ی کوهستان داری ... اما بهتر این بود، دوست من، بجای اینکه روی قالیچه بنشینی و برای من چیز بنویسی، روی تخته سنگ ها می نشستی، تا طبیعی تر باشد. من ییلاق ترا، که نزدیک به شهر است، دوست ندارم. کسی نمی تواند در آن جا به اراده ی طبیعی حرکت کند. اوضاع طبیعت در آن جا با مصنوعات انسان آمیخته شده است. درختی نیست که بی حرکت دست انسان کاشته شده باشد. غیر از یک رودخانه ی کوچک که زمزمه ای دارد، آبی نیست که اراده ی انسان راهنمای آن نشده باشد ...» (۸۱)

با این مقدمه، ببینیم آیا نیمای متفکری که ما می شناسیم، همان «دهاتی غربت زده در جنجال شهر» و «به اعجاب درآمده و ترسیده و انگشت به دهان» است، که آل احمد وصفش می کند؟! «

توصیف آل احمد از نیما، وصف دهاتی های هیچ ندان و ساده ی شصت - هفتاد سال قبل نیست، که عبور تند ماشین آن ها را به وحشت می انداخت و بلندی ساختمان ها، انگشت به دهانشان می کرد و کلاه از سرشان به زیر می افکند؟! «

زنده یاد اخوان ثالث، در یکی از آخرین نوشته هایش درباره ی نیما، شاید ناخواسته، بیان آل احمد در مورد نیما را تصحیح می کند: «... او برخلاف آنچه ظاهر ساده و روستایی وارث می نمود، بسیار زیرکسار و دانا بود. «زیرکی» نه به معنای ابلهانه و سطحی و معروفش «زرنگی» ... بلکه به معنای هوشمندی و نجات معنوی و بیدار مغزی ...» (۸۲)

به مقاله ی آل احمد برگردیم: «و به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان مازیسست و به ساده دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمربند خود را محکمتر بست تا آخر با حقارت زندگی هامان اخت شد!؟» «

برای من سؤال برانگیز است که اولاً - «به سادگی و دور از هر ادایی زندگی» کردن بار معنایی مثبت دارد؛ اما «ساده دلی روستایی» و تعجب کردن از هر چیز، اگر نشان از ابله ی نباشد، یقیناً «نادانی» را به ذهن تداعی می

کند. آیا نیمایی که به نقد انتقادی آرای دشوار فیلسوف آلمانی امانوئل کانت می نشست، می تواند همان «بیوی ماز ندرانی» باشد، که آل احمد به تصویر می کشد؟!

ثانیاً - نیمایی که به قول آل احمد، «هر چه بر اوسخت گرفتند، کمربند خود را محکمتر بست» چگونه «آخر با حقارت های زندگی هامان اخت شد»؟! آیا از مبانی اعتقادیش عدول کرد؟! «به بیخ کشاله ی ران اسب چموش قدرت»<sup>(۸۳)</sup> چسبید؟! به آن هایی که، بهانه ی زندگی و شعرش بودند پشت کرد؟!

آل احمد نه تنها از «اخت شدن [نیما] با حقارت های زندگی هامان»، هیچ نمونه و نشانه ای به دست نمی دهد، که برعکس (در مقاله ی دیگری، که پس از مرگ نیما می نویسد) حتی «مصاحبتش [را] تطهیر کننده از لوث غم های خرده پا» می داند.<sup>(۸۴)</sup>

مگر «کمربند را محکمتر بستن» کنایه از کنار آمدن با سختی های زندگی نیست؟ کسی که «کمربند را محکمتر می بندد» مگر نه این است که چشم طمع را، برای اخت نشدن با «حقارت های زندگی» کور می کند؟ و موجودی که به گمان آل احمد، بالاخره با گز و معیارهای زندگی ما کنار آمد و با «حقارت های زندگی هامان اخت شد»، چگونه می تواند مصداق روایتی این گونه، از خود آل احمد باشد: «همچون مروریدی در دل صدف کج و کوله ای در گوشه ی تاریکی از کناره ی پرتی سالها بسته ماند. نه قصد سیر و سیاحتی کرد و نه آرزوی نشیمن بلند سینه ی زیبای زنانه ای؛ و نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکبه ی احترامی دروغین این عنقریبی روزگار عفن ما را زیبا جا بزند.»

اما آل احمد، پس از این توصیف شاعرانه، در چند سطر بعد (در عبارتی) مقاله اش را به چنان تحقیری از نیما می کشاند، که، عبارت کذا، تا این اواخر (به صلاحدید زنده یاد طاهباز و یا دیگران) از مقاله ی «پیرمرد چشم ما بود» حذف می شود. در واقع، مقاله به اصطلاح پاکسازی می شود؟! «... مثل این که پیش از سفر تابستانه به یوش بود. بعد از ظهری تنها به سراغم آمد و بی مقدمه درآمد که: - می دانی فلانی؟ دیگر از دست من کاری ساخته نیست. - باسافل اعضای خود اشاره می کرد.»<sup>(۸۵)</sup>

«اشاره کردن به اسافل اعضاء»، همان عبارت سانسور شده مربوط به مقاله «پیرمرد چشم ما بود» است که به گمان آقای شمس لنگرودی می بایست «... دقیق، گویا و گیرا ... زوایای روح پیرمرد را آشکار ...» کرده باشد!!

این همه تناقض و خلاف گوئی و بی حرمتی، به نیما، آن هم از زبان آل احمد، باور کردنی نیست. آیا برای آسید جلال یک کلام ادبیات ایران<sup>(۸۶)</sup>، نیما بزرگ واقعیتی بود که درست درک و یا هضم نشده بود؟

مقاله «مشکل نیما یوشیچ»، دست کم در محدوده شعر و شاعری و نوآوری نیما، خلاف این را می گوید؛ چرا که پس از حدود چهل و چند سال از تحریر این مقاله (و به رغم در دست بودن بیش از سیصد عنوان، مقاله و کتاب، در باب شعر و انقلاب ادبی نیما)، کمتر نوشته ای در مورد نیما سراغ دارم که به حوزه های گسترده تر و ناشناخته تری (از آن چه که آل احمد، از شعر نیما ترسیم کرده است) دست یافته باشد. پس مشکل را در کجا باید جستجو کرد؟

آیا می باید گفت که، در این مقاله، نگاه آل احمد به نیما، نگاه از بالای محقق و قصه نویس و سیاسی کار صاحب نامی است که در آینده ای نه چندان دور، نه تنها رهبری جریانات روشنفکری را در مبارزات سیاسی در دست می گیرد، بلکه در زمینه قصه نویسی نیز خود را در موقعیتی می انگارد، که حتی هدایت را هم بدیلی برای خود نبیند و